



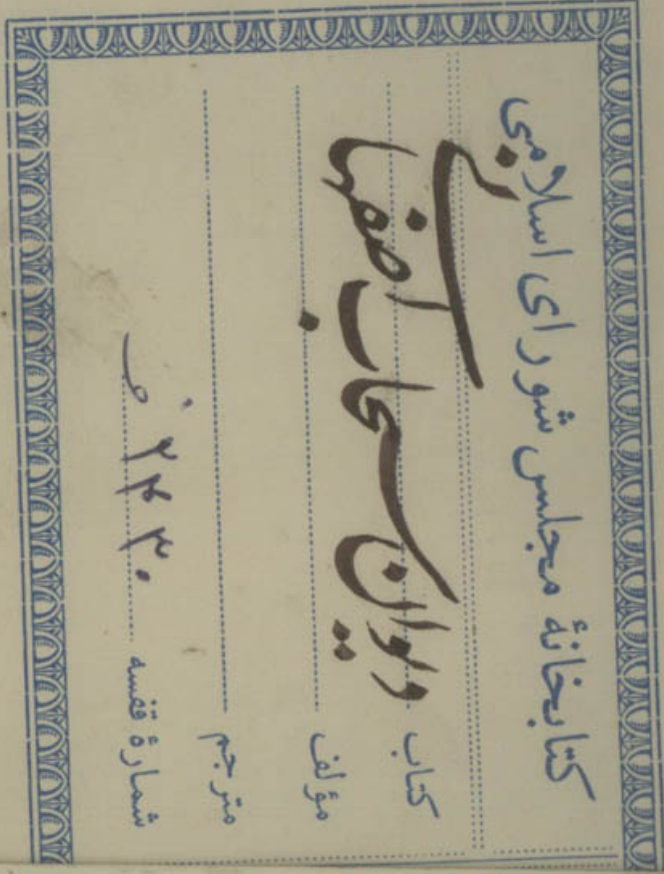
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان سحاب صفها

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۲۴۳۰



۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱

۲۴۳۰

۱	
۲	
۳	
۴	
۵	
۶	
۷	
۸	
۹	
۱۰	
۱۱	
۱۲	
۱۳	
۱۴	
۱۵	
۱۶	



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب **دیوان صحاب کتفها**

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۳۰ ۲۲۲ ص

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۹۱۸۷۱

خطی - فهرست شده

۲۴۲۰

بلازسی شکر  
۳۷ - ۶۲

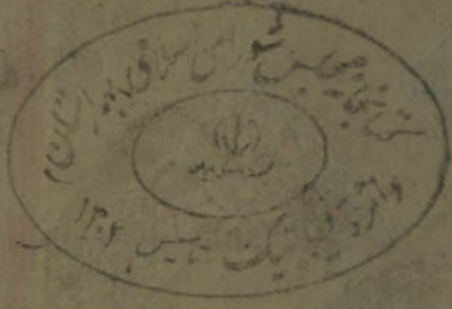


مستطوره در کتب مستطوره  
مستطوره در کتب مستطوره  
مستطوره در کتب مستطوره  
مستطوره در کتب مستطوره

مستطوره در کتب مستطوره  
مستطوره در کتب مستطوره  
مستطوره در کتب مستطوره  
مستطوره در کتب مستطوره

بانه توجه به کام و است  
ناتسه طراه و اندر طریق  
تالیه عشق صفحی است  
ایچم حلال است بر زانم  
سکه مستطوره نام و است  
زیر خدا و در زانم و است  
عینها و حله بقام و است  
مستطوره جو کله عرام و است

مستطوره  
تعمیرات



بازدید شد  
۱۳۸۱

۴۷۱۳  
۲۴۳

Handwritten text in Persian script, including a rectangular stamp at the top left and a signature at the bottom right.



بسم الله الرحمن الرحيم

زین طغرائی نام نه نیست سواد بونها	ناید زین مقام بیاویز خود بونها
رنگ لاد است کلی بر زود کرد و دانا	که فشانند از آن کل و با کلمه با دانا
رنگ سواد روشن هر طرف خاک کران	وز آن خاک که سپان چاکه پان کران
نادر و طاق و دمار صامان چشم مجور	از آن چشمه های با حجاب دید جانها
روزمان نیار است انکه آمد پیش	که چار آن فرار و دمای و استی جانها
سپاس نهایی در بار نیست زین	که شد نور رسالت شیخ راه ان
شعر سراسر بیان محم فخر از در جان	که آمد در سخن روح الامین جانها

از دفتر

از دفتر سخن اشعار کما یزید بس که آمد پس اینها طفیل نسی اینها

مکن ز او ده دانا فی صحاب غلبه تا دوری  
هم از فیض محالطف ایشان چشم نهان

ای دانت تو اشعار و دنیا	نار آن تو اجسامت و ایا
عنوان کتاب آفرینش	از نام تو یا فیه است طغرا
با جوهر و لیلین وجودت	از شانه دوی سیرا
شد صافی تو در جهان و دانا	بگری میان قطره جا
از زینس استین وجودت	دانا نیری است بر زیا
اما جلال او بجلال است	خیر نه دوسر عالم ارا
انوار زینان خویش را کرد	از روی تو آید و شکارا
افلاک کجا و سجده و لیکت	خم کرده سدی مانع
از فیض شیخ گیسو زینان	استا بحال رشک شعرا

مجلسی ششم آنکه آمد با بجز دیش و قطره دریا	
تا سازم آشنایان آشنایان را با آنکه خیر صیانت یکی زمین پیش چون کسی که از در سر خط غمناک از نوحه جو ایداره پیش چشمش با جور آن جناب چون کرده ام در دم ملاجی آن در مان دل صابان کشم که گویم شب سها باو چشم از رخ بکلن نمود امارت منسوح	بکجا کردم از پیش با آن خواهم کرده باشد در گوی او پرو چو پندگس از حد خویش با عاشقان برین کمر کند جبار کارم بخاطر از او اندیشه و خوار در و آنکست در مان ایند رو بدو بی مدعی نیاید چون بافت معارف در خویش کرد و خوش و چشم منسوح
اکنون بحاجت کار دکن یاد ام عشقش شادیم آری که ره نیست در گوی دو	

از دست داد و خواه آنکه آه از بد او ما رسند در دو	
از بحر خم من کن اندیشه صد بار آستان بر رخساره تا میرا به است که در پیش دل بر دم از تو مال دون عند خواه	کجا آنقدر دل بود پس کجا بکجا رگم کرد در سر من و اندیشه که در دست ز تانیرا از این گناه ناله شود عند خواه
گر تو می ز ماه سپید در آن بحال هر مجلسی که گشته فروزان زمانه	
جان دل میناب زلفی تا بدار آمد کار تا مشکل شد در عشق مرگ رسان باو چشمش و در کار وصل پیشش صوفی رفت دل بر دامن و اکنون خوشتر از بر سر کفکاشم دست بر سر بحال	بهاری آفت صبر و در آمد عقد مای که من حسن کار آمد آنچه بر از جنای روزگار آمد قطره های خون که از دل ما دیگار آمد آنچه از حیران تا بدار آمد

شعله در چون تیغ است چو آتش را	تا کنم زان چاره روزیانه خویش را
بیت ناز و غمزه در فرمان خویش را	کز خرابی رخ سواد سپاه خویش را
سکوه او جرم توین جرم را اول عذر خواه	تا جان خویشم عذر عذر خواه خویش را
بیک باشد لیل خود شرم را بنده و بخت	کافکنده بر خویشین ایم نگاه خویش را
سخت بد است کوی بد شوین سرای جرم	در نه زو نهان غمیکه دم کنای خویش را
بیت مبر کار و از امانتی ز پاره	تا نباشد زین نام کرده راه خویش را
که چه پرسد آن خردی شد حساب اما کند	
صرف ماه خور و سالی سال و ماه خویش را	
ناله دل که رسید بنود کفایت	ز تاثیر فغان که شود ز زین ناله
بجستجوی دل در کوی آن دلبران	که مرغی در کلستان مکنده نام
هر سگانه کردید آنگاه که اول	بجز شایسته ای که در نام خویش را
تمام عمر زان آستانه که خرم نام	آنان هرگز که در کجایان چشم خویش را

زود از سر

زود از سر خط حسن روی پستان	که هم باشد بیمار تازه فصل خویش را
دگر که خضر باشد در دین جان خویش	بعینش کجا نگاه ما حاسد خویش را
سجایک پستان این بر تویم تویم ما را	
که بگذرد کوی تویم خاک پستان را	
ولی دارم بامید و شادان پستان	ولی فریاد از آن زنگی دارم با پستان
بامیدی که بشنید کرد کوی زود	پس شادم که خاک من بود با پستان
شجران در بول بود است و اکنون	شصت است تا چه خواهد بود پستان
بود شبهای دیر از پی زود کجا	دل در خست این روزها خاد پستان
بود شبهای و صلحش ناید هیچ حساب اما	
دل باشد در من دغم کرد و شادان پستان	
سر کوی که هرگز ندرد و ما پستان	که ای سوادانی را که خواهد داد پستان
که که سگانه ناز نمی آید از	که داد نیست عجب از عجب این کجا

بهر منزل که بار دابر چشم من شکست چو صیدی در حرم چو پنداره این بود اما	زید تا قامت جبرک حسرت که آنجا بگویی آگسند اورا که خود سناه
مکن هرگز نشانی بهشت اندر شهر دور چو چشم بود اگر مار از بان عذر در	اگر مصلحت رضای است خواه آنجا خواه که مار را پس آید رحمت از عذر خواه
ندارم عار در کویس حساب چون که ایامم که آید در نظر یکسان که ایامان و ایامان	
تصیر یار و وصل از دور آید همین در چشم من چو آب است کایم	رفت از وصل او بهیم تا و یار است که خار شکستخ دام کرد و عهد است
دوای از دور از وطن سپان هر جا بهر پس داده یار و لغزیم و عده و	مرا هم است در سپید دانی از بهنم مید پردازد عده و صلح است
حدیثی دینی بود آشنایان کوی چند کاغذ را با نماند خبر سر انکو	مرا هم است جان در سر کوی حساب حدیث آشنایان است در کوی حساب

چون گران سر کرد و رسم قیامت رقتان هم شوند دانه را که عجز است	رقتان بحر روی و سپارده جان کجایم جدا از روی او خواهد سپارده جان
چون حرم که ز فاخت ما را از خجرت خویش سخن بگفت	هر نوع که سر است ما را ببین پیش خویش بنامت ما را
بر وقت که با رفت کجا بر نرم خویش نشاند	در محفل خویش سوخت ما را نوعی که سزای است ما را
چند آنکه جویدر پیش از روز از نماند مدعی گزینان	مانند طلال کاست ما را دانند که چه مدعاست ما را
دارد سپهر قتل ما و در سر در عشق حساب هر که از جان	غافل که با حسن سوخت ما را بگذاردند شناس ما را



دانی که شوخ خوش سخن شکر کلام	عربی که ماورد بر زبان حجت نام
حاصل شود بدینم نگاه اردو کلام	ای لطف نام تمام گوش نام
برسیدم ناب شیرین کلام	کوفی زدند سکه دولت نام
بسم که بهای است بکار خال اول	هم خنده فلک بخیالات خام
کردل نمی کشید چنین آه آه آه	یار که کی کشید خنجر شام
مار طفیل غریب نواز دیر نام خوش	ماش و مان آوازه که تهر نام

کشم که با کس آن بت شیرین سخن بکار  
کوید سخن نه آینه جواب سلام ما

دانی که چه کردیم سماع دل و دین	در راه تو دادیم جان او همین
چین سز زلف تو کشودند نام	با آنکه کشودند سر ما در همین
بر زخم ناکشش دلی مرهم بود ما	زخم دل من آن سخنان بکین
با هم نفسی کنفیس از دل کشیدم	تا آنکه کشیدم نفس بکین

خدر غم عشق تو داند زبان	هر سخته چه داند شمس در عین را
ناچار ببول از کلمه و عده و جملش	دیگر بچه چو پند کندم جان عین را
ناصح بنو و جمعی ازین پیش که از روی	می منی و کوفی می پس روی خنجر را
کرم تو انم که گنم ترک غلاش	پنهان تو انم که گنم داغ خنجر را

هر که کند از کج حساب از تو جان  
بر قل صغیر چو تو باز روی سپین

دلم بر پینه برون تو جان بود ما	چو بلبلی پیش از هم از شمایان شما
باری تو گنوم کشد خوشا و فتی	که بود دشن جان من آسمان شما
اگر بکشش طش جهان کوشی	همین تو جان جهان فی و جهان شما
صداقت در کس است جز میدن خط	کل مرا بود سو پشم خزان شما

دخاک کوی تو هم یا فتم چو باق سحاب  
همین ز باق خضر عسمر حادان شما

دانی نه اردو است غای سحر ما	این بود که کدشت لجام اثر ما
زا اول قدم از پای شادیم درین پس	تا در ره عشق تو چه آید بس ما
جز با غنیمت از شاخ و غای بکنیم	از کل جفایت چه بود تا شرم ما
مرگ بر غای نوشت از نه حاصل	یکبار اگر کم بود از در سکنه ما
بر وانه محروم ز بیم و ز دل حاش	این آتش بوزنده که غنی ز ما
جز اینکه شود وقت کند مانع دیدار	دیگر چه بود حایت این چشم تر ما
بدا در آنچه باستم کردی در ستم	بگرد ز تو در اول ما و در ما
دی بر منان گفت ده ضربت که کشید	عمر آید و آب خضر خاک در ما
افغان چو چو پیش خاست سحاب از هر لهما	
بشت بجل جوهر گوشت ما	
کشای پای ما که کس نه غای	محکم تر است از همه بندی بی پای
ریشم ز بی دل دانی بر راه عشق	گمراه تر ز ما که بود در سنای

چون مرگ غیر باعث از دل گشت	شادیم از اینکه نیست از در غای
سخ از میان کشیدی از دل کشیدی	کشتی از آن دودی ازین خوبنهای
چو ایسم مرگ مدعی خوش تا شود	هم مطلب تو حاصل و هم مدعی ما
چاری قبت کجالم کرد بود	سازد و مکر و سپید و مکر خدای
تا صفت سرانیکه بیجانان بحاش	
زود هشما شودت سرشنای ما	
مانند من سگی سر کوی حلیب را	باید که گشتناش از سر نیب را
در داکه دلبری بود جز تو تا تو	خندی کنم غلافی رشک و قیب را
تا این بس با نبار نگردد و نیمه	اگر در مردم کند کس طیب را
در این چمن درین که فرقی نمی کند	از بیامانک ز غار ز نر نه عدل لب را
آن که حسرت تو بود چو شد از دل	حسرت نصیب این دل حسرت لب را
گو یا و فاجعه کند که گشت از لب	افزون ز سرشت دل شک لب را

زاهد حساب الفرسه بترک عشق

کو یا که دیده آن رخ عابد فریب

که درون ز بیم آنکه نیانی بجواب ما

اول بود خواجسته چشم پر ما

نه از روز عشق من آنکه است دل

بس که چنانکه است نهان در جواب ما

یا سوی بزم هسته آن یوسفی

تا از کد ام شسته فرون در جواب ما

چون مندم نظر اهل سحر کوید ما

مشکل که باور کند تو سار و شتاب ما

در بزم عشق شاید ماساتی دل

که خون خویش کرده سینه شتاب ما

کمتر زوره سینه که آفتاب

اچنانکه بر توی فکند آفتاب ما

دیدار او بکلوه زهر سومی بی جواب

ما نیم آنچه پیش نظر شد حساب ما

بنو زمان رو در حساب لشکر حساب

تا کس بد بجزم فرون از حساب ما

عقد از کار ما کشود عمل ما

دلف و صدفه دیگرند در کار ما

سپیدی از زنده با هم الصفاقی دور نیست

که پس شمار اور ابا دل شمار ما

تا تلک جاری کرد از دیده ام سیلاب

لحظه امین بود از راه آفتاب ما

کاشن کج خفته سداری ما پوز در چشم

یا بخت خفته خواب این دیده سدار ما

مانه از روی ما از بهر طاعت استیم

طعنهار سحر زاهد زند زمار ما

که کند از کربسغ ما ولی از رحم نیست

در شک خمین هم نخواهد کج خیار ما

در کوشش روی پرت همین در پس ما

که چون تو ناگفتی نه فرون کس ما

نه جور خاری نه جای کلی دروغ

نه سایشی که بود کج نفس ما

با پاکه انسان جو پس است

آن به که باز داند از اهل جو پس ما

زودیک شسته محل آناه تو سفر

که دل سد بکوش صدای جو پس ما

چون دست من من است ای اهل

بر در تو کاشن بود دست پس ما

که سوز نالام بود این بهر استشنا

که برم که صحت کج است پس ما

کوید بنال از اینکه بولا نمم حجاب  
الوده شد خاک تو فعل در پس مرا

کاش آنکه بر پیش بهر گل بر خاک کنار خطی جرمی مقبول	سید و بی جی سهری خودل مارا خونی که بشیر حکم قاتل مارا
در آینه من آن رخ مرطوب که شاید ایست اگر برت بار کرمست	هرم حسن تو کیر در تو د اول مارا شرمندگی از برق سید حاصل مارا
از نستی او پس بخل غرضی نیست بهر تو با کلام بردن کند آسان	بجز این که نیاید که غافل مارا کرد وصل تو آسان بود مشکل مارا

تا بزم که از او شده بر نور سخا با  
کاش نبود نوری از او بخل مارا

بر پیش آن کنار و هنوز آمد مرا چاره در دم مبردن کرد دل چاره	بار در تن جان از تن رفت بار آمد مرا در غم عشق تو چاره چاره ساز آمد مرا
---	---

نونهال عمر کا فسر و از نمودم هم باز کر بود آناه شمع بزم غبار از برده شد	از نسیم وصل او در مهر آمد مرا شمع جان افزون بر شمع که از آمد مرا
چون در میخانه بکشودند کوفی فارغم از بار کل بریزا که در کج نفس	بر رخ دل بر در محبت که باز آمد مرا شمع دل از بر کلمش بی نیاز آمد مرا

از طبعی دور از آن لطف در از است سخا  
ما و کار آن سز زلف در از آمد مرا

ره با صفت اب بکوی بار میاید مرا با دل عشاق صادق صا و سینه این بویا	سپیلان از دیده خونبار میاید مرا بعد ازین از عشق پاک انکار میاید مرا
که بخواهم شرم کرد و مانع نظاره تا بنفشه در جهان آتش از آب چشم تر	دیده چون دیده آینه بسیار میاید مرا چاره این آه آتش بار میاید مرا
بیل مانند در سر کوشش ز شاک می تا ناله از فغانم می آن بر سر آمد	عین اما قوت رفتار بسیار میاید مرا جو رگم با طافت بسیار میاید مرا

نگو بهوده چند از جور خار و باک	وقت پروری از کله از چای
یا بناید اسفیدر نماید از جوش کجا	
یا اثر در مالهای روز نمسپد	
افزودن خفای بت سدا و گرم	بین به چه اثر بود دعای بخرم
او از همه پس در طلب شده مرم	س هر دم ازین شا که رسد خرم
دقتی که ز کوی تو بر پیل سر شکم	دانند همه کس خاصیت چشمم
دقتی ز بهری بودم لیکه نندم	بر دام تو دل تا کنی نال و پر دم
اذن کلیم خبر بدم مرگ نداوی	کردی که انکه پس دل نظرم
کشم چه شود که بقای بیواز عم	کشا بعینش چه سازم شکرم
شاید که سری در شش سام زین	کرکت کند خاک راه و سوسم
خوانند سخایم ولی آن شکستالم	
کرمی که سپید تر بینی برکت و برم	

که بدیدم

که بدل صد بار گویم قصه خانان را	باز سوزا بدهد در سینه کرم خندان را
حسرت سنگ تو دارد هر کس اما گوید	چون بر آرد از روی کجمان دیوانه را
هر زمان از گریه جوشتر کرد و حوال	پسیل را بنگر که اما دی به ویرانه را
دل نمی ندم و کر با لطفات نکون	صد و ام افاده میداند فرزند را
صد دل خون کشته فرون از بهری	بر سر زلفش تا کس تیر زین شانه را
دل بزم خاصم فلان خود در دست	زانکه او فرقی نمیداند کس کجانه را
یا صد خون بعد عمری کاش مرا به پیش	کرده ام کم را استیاق وصل راه خانه را
خلوت دل را حرم وصل جانان از سحاب	
نه جورا بکنده تا چون برهن شانه را	
بصید صد و یک کجاست خون صد دل مارا	او که نه هر کرا این طالع بنا بسیل مارا
براه منزل اغیار پویان است و خلوت	بهر کس میرسد رسد نشانی منزل مارا
دارد نوال با است غم در جگر دل مارا	روا باشد که داند هر دی قدر دل مارا

بگستر دانی کنون که هر شبی دل آید	اگر خواهی بدست آورد صید غافلان را
سحاب آرزو شده سستین قتل ما و در خیر	
که میگوید جواب ادعای قاتل ما را	
مانند آخر حضرت پدیدار او در دل ما	مشی در دل نهاد این مرگ سستی مرا
بار ما دل برده فانی بود میان استیام	بار میخواستیم که داند هر کسی غافل ما را
نقلند از دور هرگز ناوکی سستی نام	تا مانند ما و کار سستی او در دل ما
زبان چشم خویش می هم زده ای کمان	کرد و کا می صنف بگذرد و قتل محال ما
گر سرنگار قتل چون بینی دور و تنگ	به که در محشر کوه خود کند قاتل ما را
صنعم افزون باد ما در دست سستی استیام	را که خار غریب کرد از این افغانی اصل ما را
پیش از این طاق پدید او نبود چون گنم	کرد از جو خوش ما ند خسر و غافل ما را
شاهان قحطی شاه انکه بنواز و بحساب	
با هزاران بزم باز در حیرت شامل ما را	

انکه گنم

که بخوار گفتم بفرمان دل آرام جان ما	به که با خویش گذردم دل فرمان ما را
شاد از بیم که ما جو سستیم و کار ما ترند	شوند که بر او زد دلم سگان ما را
سکین این دست که دارم مگر سبک است	که جفا جوئی کشیدت زین زمان ما را
حلقه از چشم چشمش شکایت بودند	که ریا سوخته بود این که نهان ما را
در ره عشق لاله اسوده سبک است	که کسی طایف کند این ره بی پایان ما را
بوسه سید پدایا به بیاسی بسد	ز حساب آنچه در اول کنش داد ما را
چو از خد سبزه از ما نام آورده مدار	که کوشش در بیان سحر در بیان ما را
شاهان قحطی شاه که در غمت کرد	
اولین پدیده بر ایوان سستین ایوان ما را	
تا این دل دیوانه بودی سست ما	از طعن بسون سپید با سست ما
اسوده غم عشق شکی دو عالم ما	روزی که نمودند ما و جو سست ما
شادانی دل داد بکار خوش استیام	خونی که بهر کام سپکند زبانه ما

عمری است که پویم ره کوشی که در بار کج غش ندریم متاعی	از او بود جز قدیمی فصله ما ایس بود از راه زمان فصله ما
بر شاه سحاب از سد این علم غیبیت کز لعل با نچه صله ما	
صحبت اغیار داده شد کینه را در بر طفلی که یافت بدست عشق	رشت کند روی رشت جره همه شادی یکسینه صفت شادین
چون دل پر حرم او شد دل سینه از آراه من سر زد پیش علی	بسکه ز بچکان خویش کرد فتنه را تیر کند دو راه طلعت آفتاب را
صوفی از او بودی کسوت خود پاک کفته خرد کرد جلوه چو طبع سحاب	زان بی صاف شست خرد شسته را ریخت بر گاه شاه که پسر پسر را
دور آیم سپاه قحطی شده گشت از بر سپهر و ان دفر شیشه را	

ساقیانکی

ساقیانکی غنیمت در آن گذاردن مرا جان نانی نخی بر دهن سرگزاید از بی	ساختنی دادند خطه از من مرا چی کشد بر دهن مگر بچکان غنیمت مرا
رود کار روی در دل شطرا مردن تا درین ماه نام از سر منزل منصوب دود	همدی ناید که بر بالین کند شیون کنا بر خاران دمی است دین
ره مگر بر خانه صیما دور در آنکه کچن ز ابر غایت همه کشتن	دوق دیگر مردم از تو وز این کلشن هر زمان شرمند از زبانی تو و سخن مرا
مگر کلشن کردن سستی در آوردن سحاب زان بخش چون سستی ماند در کردن مرا	
سوزد هر شمع بر پشم من مرا عویسم ز دلبران حجاب و اول	زین داغها که از تو خوردن مرا کچند دل اگر بگذرد و من مرا
دستی که باشد مگر بیان سبکی ناصح بدست دل بگذرد از این	روزی که باشد از تو کفن مرا با دور مان دست دل خویش مرا

سپان رنبدگانی من هر شست	افزودن بر آن بت سپان مرا
شادم که باز آنجن این و آن شبید	ارنس بحاب بد بهر آنجن مرا
رفت یافته در کوی یار ما شب	چگونه نماند ز کوی یار ما شب
نوید ششم اشوخ داده اش	که او نکشت و در کشت اش
چو شمع سوزم ازین شکر که جایت عین	بجصل تو مرا داده اند بار ما شب
شد اشب از بزم از جور روز کار ایا	در کجا هم که گردید روز کار ما شب
طرس طله چه بودی بخو امروزش	که چشم آینه سیم ز بکدر ما شب
بشکر آینه من امروز هر دم از غم تو	سزد که آینه ای شمع بر مر ما شب
و شاق غیر ز یک شمع رو شست بود	هر از شمع مرا ز راه شعله بار ما شب
کناره که رو بحاب آینه از کن دم و کرد	
سرسنک حسرتم از دیده در کن ما شب	

کامیاد

کام من از طلب کنی بگیرم از وفا	در طلب مراد خود مرکب من از خدا
دل خنک کند مرا طالب که بهر وفا	کاشتن کج بدین ستیغ ار که در آنجا
گر کنی برای من صابره ناله های دل	بهر علاج ریخ خود در دهر اودا
باز تو مرا کفشت دعوی خونی نهنگی دل	که مرا بر بزرگ از پی خون نهنگی
عهد و وفا با تو دیت که تو کس	شاید است عهد بود لبر مو وفا
از لب یار چون رود شسته بحاب ما	
کوری چشم مدعی لوسه بد عاب	
کرده روی خود بخون لخت خضاب	از لب چون لعل ناله بش لعل ما
روی تو در خواب بند چشم من	چشم من که بست تو بند روی خواب
رحم ازو عطاقت زین هر که زخواب	سردی از آن شمع آب از آنجا
غنچه او در پرده دار و در حشران	سنبل او ساپان بر آفتاب
که بنوشد جبهه زاهد کند	صدر او هر چون یک چشم مرا



غیر شاه عشق گرفتیم دل	کس نخواهد باج از ملک صرا ب
کویا از شد سیر ز ملک	از لب شیرین به کام جواب
عشق ناپوشد ناصح بر دلم	بچو نفسی این بخاراں بر آب
از حساب ایماه کفتم ز من پوش	
گفت پوشد روی خود ماه از بجا	
یا مریک یا وصال الگاش عشق	یا این به خدا یا آن کند کعب
ادعش جهان چندان تجوز پس	چون هر فرزندان در لابی شب
دانی که وصل است فسخه خلعتی	اما فغان کینیت خرد در بر
دور از تو فرقه تا بدل زوید جواب	لب تشنه از آبکی بود
بستم از فغان کای کل کوش تو	با نکه عشق کینیت ماصوت غلب
خزارد لب تو بوشش زمان نمی توان	ورد امرا اگر عیسی شود طلب
زان عیسی میم اهد زین کند	من از زرد در صید سندان کتلم

تا این زمان

تا این زمان بحال بنطیع کس نتوانست	
حکری حسن مدح نظمی حسن عجب	
روز و شب عالم کجاست چشم بر آب	را نکه اورایت سدا روی این جواب
غیر نایه پستان کس دل ایران از تو	کس ندیدم خاز خود در چنین جا بد جواب
نیستم که ز دل میدم از خون کس	دست سیم کایین چه زردی خضاب
شاید ما پرده بردارد ز روی کارش	کز روی زلف خوشش بر دار دلعا
تو به خوش جوانان شیخ در سری کرد	ما در ترک عاقی انگاه در عهد شباب
کرده جانی از زرد بار آمدن ای در	در ز عمری از زرد در فتن حسن در ای شباب
کرده مایه رنگش با رفت بر من	در دلم از صفت تا در صین لکن صفا
دست با چشم بحال چشم کریمان سستی	
کر کجای قطره خون بر کین چشم حساب	
چشم جواب که ز وصل تو کانی	سدا روی بخت میدم مگر کجواب

خیر از خیال روی بود چشم قطره بار	هرگز کسی ندیده که نقش زنده بر آب
ای عسر رفته خند بسیار آمدن در	بگو چگونه عمر بر من گذشت آب
از نوبی با عارض از عارض لب	در روز من ستاره شب بنگر آب
دل اکبر است چشم در آن خمیده	من بودم دل از چه نیامم در آب
رفعی و کشیده روی تو قطره بار	
از دیده سخاوت درون دیده حساب	
از آب شکر ایستاد قوی تی	جان باکی در آتش تن تا کی در آب
جسم مرا بگوئی آورد دل اشک	چون کشتی که مر طلمها کرده ای در آب
بر باد از آن عباد که از رنگ عارضان	عینت خاک من بر کوی می در آب
ساقی بدخ سرودی می شکر	اتس که دیده خاصه به شکام می در آب
از ناله در کربس از صهی حساب	
کاهی چونی ز باد دم کاهی چونی در آب	

که خرد پس جدم روی که آما آما	القدر بند کفایت از سهما آما
ماه دوست و بدختر روز روشن یاد	باز طالع کرد و شب ماه قدر آما
اقاب سر و سیکه ترا کرد آشتی	عارض تا بنده سر و دهن عا آما
بر شب افراز سپر از سیراه من علی	چون تو کی دارد روی از چشم خا آما
کفتمس چون منت پنهان می کشایی	چون سحاب آید بگرد و بکار آما
اقاب از لغات عاصمت در سن و	ز آقاب تیر شاه دنیا آما
اقاب سلطت فحش نشه انکه شود	
بر درش بر شام روی عالم آما	
روز از آن که گشت چشم سبت	روشنی نیست از بر تو روی چو
ز یکی جان بستانند یکی جان	جان من این اثر باست که دارد
بچی نیست اگر صید حرم از حرم	سوی ام تو آرد بچوسن آما
از تو داد دل ما را پستاند زوری	انکه کرده است بکمال ما پاد

کوشش تا شهردل آباد کنی ای حسن	بشتر ز آنکه نهند رو به نیت نیست
نیت از رحم که بر بادند ادبی خالم	زان بدادی که ساد و آیشند بر
دور از دوری و هر چه بیادش بحال	
ایحرا و ما تو کند نیت فزون کز نیت	
عشق جانان را بجز در اینه دل خاند	زانکه بچسبست جای که جز در اینه
خوشی بود و خردش مهرهای پدید	لعنشی چون می نه و جانی باز نیت
میشال بر کز گویم راه پنهان تو را	گاشناسی هر عشق کوشش بر نیت
توبه کردم ز یاد از غمی زین کجاست	از سر سپان و ملی ما به در چای نیت
دوستان لیلی و فسانه همچون بحال	
میش حسس او عشق من بحر فای نیت	
بر خواب نسیم وصل تو کس کای نیت	کای دیده را که روی تو دیده نیت
خیز از بنای عشق کزین نسیل حکم	بنو و عمارتی که در شکم حرات نیت

جان میرود زین کجا امروز درود	کار نیم عمر او بدلم اضطراب نیت
لش خیال خویش شمشیر بر آب من	کویند اگر ثبات بخش بر آب نیت
باقه بچو چنگ دل چون بر آب من	در جھل تو حجت چنگ در آب نیت
اشب منک محبت عمران حد کند	ایا چه شد که دور فلک شتاب نیت
شادم که با خطاب فرین از حساب	اندیشه حساب بر در حساب نیت
یکروز کند ز دک ز ما شمع شاه	طبع سکار غیرت طبع سحاب نیت
دارای دهر محبتی شاه که نه سپهر	
در علمم عطا شن بجز نیت حیات	
کویند که در شرح بی با ده جرم است	در کیش من آن با ده که سده نیت
کس روز وصال تو بداند که گدا	کای هم همان صبح نکشته که شام نیت
در بر تمام غم غم از بار غمانه	در ماند و بماند زودش تمام نیت
تا مرغ دل آزاد کرد بد نیت	کار را می اگر است در این کوشش تمام نیت

آن چشم که چون آبی حشی مد آن	ای غیر مدغم بچاقون تو رام است
در طره خود شیشه راز آینه د لهما	داند که دلی است مداند که کلام است
از رحمت خاشاک لبی شمشیر کوی	افسانه دوزخ بی همدید عوام است
نظافت نکست در ارمش	نه قوت پرواز از آن کوشه با م است
کفتم که دشمن از روی وصل تو یکد است	
کفاز چه پس فکر حساب این همه خام است	
در ره عشق اختیار از دست	پای ماند از کار و کار از دست
در چرخ درد اگر ساقی تا قدح	دو ابرو چشم بهار از دست
آه کرد دست دلم دمان صبح	رفتم چون دمان بار از دست
نقد جانی را که از بهر شاد	داشتم در خطر از دست
در شش خالی که میگردم	ز آب چشم شکر از دست
رو در کار وصل از دور کار	که جفای رو در کار از دست

پانهادم بر سپهر بالین سحاب	
لیک در وقتی که کار از دست	
هر که در تابش تبی منت از غم	بر عجب کرد طم از عشق تو در تاب است
قد موزون نوح سروست که ما برش	مخل از در طبع اما جو قدح من است
کف بروی زنج افغان پس جوش	تا چه طبع بگریم چه این که بد است
کنند دوستی آمد سپید قبل سحاب	
کس نکوید که جفای تو بمن نبی است	
اگر وقتی بخت سپید است	بیزم ای اندانیک می سیل است
من دو ابرو در اغرم حیل است	رو د جان از تن جهان محفل است
در اول چون پستان حیل است	عشم او بر خلاف نامزد است
که دل در وادی عشق دلی است	دلیل من کیم ای حسن است
این خرم که اورا بر خیل است	بیا بجهندی از آن لبه حاصل است

خجل زین چشم کریان و شکست	گفت بشنود چشم نخل است
خوشی پیش کن در بخت عشق	که در پس عاشقی بی قاع و قیل است
جان و سپیدی است اما	جان میخانه و می سپیدی است
نیاید رسم پایان در شب بخت	
حدیث لطف یار ازین طویل است	
سخایب محمد لبرنی است	دوام حسن او هم زین قیل است
مذود و کفر جان که خجارت	
دنا صد جان از او مکش است	
عجارت از خیا و دان	لب شیرین ن شیر عیال است
هر بای بود جان کن جان خجارت	مذام صحت بودش زین عیال است
اگر از شوق خواهی نسر جان	نهان ازین تعلیم کن اشار است
کس از نادوبی عشق ماید	که از نادوبی کس ماید حرارت است

عین برکت

عین برکت از آن که قصه کن	مگر بقل می دارد بشارت
نماند دل بدست کس سخا یا	
چو ترک من کشاید دست غایت	
نمانی باشد ز غم غیر یاد کوی دوست	دوست در پهلوی غیر و غیر پهلوی است
دل ز غمی دوست نماند ز جور آسمان	دوست شرم از روی شرم که دور از روی است
چون بود که دم نظر ز چشم از روی غمی	کما آسمان این شرمی آموخت از غمی است
بر سر کوشش آن مایه بار باره ماید	نماذ کورس بناید لوبی یار از کوی دوست
دل بجان آمد سخایب و جان برابر کسید	
بی رخ جان کشش لبرنی قدر لجوی دوست	
بر سر رسم آسمان مایه یکس است	آه که دشمن جان دوست چنین است
ترکس او هر هنر دل آفدین است	شیفته چشم او هم آن هم این است
دو نفس در این نفس رخ ازین	یافت که وقت نگاه مایه این است

پای برینم که از درت نگذارم	که همه در روضه بهشت است
در غمش از جان خویش کند و نگذار	مصلحت خویش اگر مصلحت این است

بلخ خویش قرین محبت دردم  
تا بمن این محبت به بحباب قرین است

مرا طاق پر ما غم کی نیست	که این بسیاران نیز اندکی نیست
غمم افزون صبر کم امید سپا	بدل در عاشقی دردم کی نیست
کند منع رسیدن شوق دانا	تو پذیری که صید زیر کی نیست
بسی فاشده سپهر در عصر عشق	و کی زخمی بدید از تار کی نیست

یغینم گشت از بنی صبری او  
که در صحرای دور اشکی نیست

اگر این بدو کار در این زمانه است	بجام قصه در حست فغانه است
بس در دو کمان نیم جانانی	بغاصد مرده و سلم بهانه است

بکج دام او جانی که هرگز	نمی آید یادم شایسته است
دل صلتی از آن لطف پرین	پیشانی بچو لطف از دستانه است
نه هر دل و وقت هر ارادت	نه این در هر صدف در زمانه است
چو شگفتی در خون صد صفا	یکی برادر میان درمی گمانه است
ربانی نیست تا از دم کند	ولی ز راه دروغ صد زمانه است

سحاب از چشمه حیوان خضر را  
مرا از آن احسان صابو و دانا

دو حقیقت دو چشمه لوس است	هم که بر باس هم که بر کوس است
با وجود خیال او عجب	اگر م نام خود فر اوس است
بشخ کر نابد کرد منم دو	دیدم که بر بند بوس است
فانش که در چو علیها اگرش	فد این حرقه که بر دوش است
فارغ از رشک غیرم غم	تا خیال تو ام در اوس است

رده مانی درند سحاب  
که خطا بخش با خطا پوش است

چون خیال از زبان مجور است	دور از دگر زنده نام دور است
از رخ خوابان بیدار شود	هر که از درید دل بوی است
در نظر بازی ارباب نظر	حسن بیاض منظران منظر است
رنگ سرجون لازم بویید	هر که از سر است در سرور است
چون رخ خوابان قد است	آنس موسی و نخل طوی است

در برش اندیشه بحر ان سحاب  
از سرور و وصل مسرور است

در حریم وصل تو از رنگ کلام است	که تو کل بودی بر من از غیر خاتم است
من هر دو خوش خرم چون تو بی با کلم	قمری از سرودی از شهرم تو با کلم
خون خمرت در شرم جوشد چون نم سحاب	بچه خنده افکنی ز کین سخن سحاب

باز

کو میخ از شافل در دل آه سرم  
اگر ز آه غافل حسرت غافل است

یکش اشوخ از کجای ای فلک غافل  
بم عمای تو هم کام مر از وی حاصل

فغان راع درین باغ ما هر یکی است	کلیس کاین دو یک است از سر است
یکی است جبر و وفا که در غم زده است	دو ماست موس که در غم زده است
همان بود بدل عدلست خال است	بیخ اگر همه کل صد هزاره و خال است
نقص صد و دم بر سرش افکنند تری	چو شد که این همه صد و چهار است
رطبت او نشود هر دل خراب است	چرا که شهر است شهر یار است

با کتاب بر گوش و ترک جمل سحاب  
اگر چه هر دو بر امل روز کار یکی است

سویسره آمد شد بر لبه لبوی است	کو در دل و جز او بدلم راهی است
با ناله دل نیست روانه کنیم با	در گوش مرا کنونی که صدای سحابی است

لطف با لیلین من آمد نفسی	لغتم که بر آدم نفسی باوی کنون
تا حرفی از آسایش کز فوسنی	کوشی بکبریت چمنی نیز توان داد

با آه من در اشک بحال چه مدام  
کوی تو همان باکن هر خار چو نیست

کدرت لیکن باغم بکوش این بگذرا	کوی تو مرا جور همان نگذاشت
کدر جهان کسی بیروز جوان بگذرا	نه از خاک من پسر آن جوان بگذرا
از شرم روی تو لغتم که همان بگذرا	مرا اجناسی تو نگذاشت بر دور تو
که روز کار همان غم مرا بجان بگذرا	خیال هیچ غمی مرا کرم بدل نگذاشت
بعد از آن بی مهر هر جان بگذرا	زرشک و سیتش از همان دور کن

بر پیش تیرگان بر روی بحال دلم  
سنا نه است که ترم از آن نشان بگذرا

انچه با غم سرشته شد کل	انگهی غم بکرم آن دل
------------------------	---------------------

با کلام

ما که ایم و کجاست کجاست	عرقه بجز عرق ساحل با
چشم پستانه در زنده در حنا	صورت دوست در مقابل با
چهره او چراغ نرم رو	شعله آه شمع محفل با
شد نظاره ز دل غمگین	تا نداند کسی که قاتل با

عزیم از خصمی سهر بحال  
اگر اطفاف دوست شام با

مدار آسید و وفای زدی که کین	چه جای بیکند نیست آن دین
بیا آن بخر جانتر کار با	نکار باست که در دلبری دین
دشمن محفل گیتی نکر و میل	کسی که دلش سوز دل خویش دین
دل منت که دست قدر عشق ترا	که گوهری من گوهر خویش دین

سحاب در عشق تا بخت از جا  
گذشت و مصلحت خویش درین دین



تا نرسید ز در دام تو غوغائی	مقبول کف که خوشتر از چمن حیاتی
که چه خواهد از او من اما سوا	بی سبب است تا مرد که فردائی
با وجودم بدلی نسیم ما نسیم	غم نداند که بغیر از دل من حیاتی
جان بکف دارم و دانهم بکلای	بپوشی زاکه بر گوشه زلیخائی
حسرت قوت ز فاجه از درم	چون بکونی کرمش کف بائی
شادانیم که مداری سر سودای	که چه در هر سری از غمی تو سودائی
ساکت راه سخن طبع می سبب امروز	
اگر این هر سلسله را در حلقه ستمائی	
نه نمیش کوی تو از لوث قیامت	بهر گهستانی که غمی بی خود صفاست
کی از آن لطف برین غم برین حال	یا از آن جاک که سپاسم کز حالت
از تو ای سیاه و دارم حسرت ز غمی	ورنه دانهم هر شکاری فایده نیست
عارض زاید نیست آه زاید زلی	در کج خیر بود میان لاش و دراکت

چون کف

چون سجایب چشمش بی بدیش نیست باک	
پیش او بد که اگر گوید بد با ما نیست	
کشتی دل از فضای کویان که درام	بر جا که دید سرد قدی جو شخرام
دانی که داشت تو بدین تا کی شب	خدا کند از بسبب کج کون کجام
هرگز نمی شود که شود نام او بسند	در عاشقی کسی بی ننگ و نام
بهم ببار بود دشمن جانم هم زمان	تا از که بر من استیم و از کلام
دار و سخاوت به توانا صد سید	
صبح آید از کوی تو نوید شام	
آنچه چو شمع است فروز ز غم ز بار	آنچه روشنی از آن شمع شایسته
آنچه باز تو خزون میکند در جسم تو کم	از صبر کم و ناله بسیار
عکسارم تویی و منو چنانم که کون	دشمن من هم عشق تو عجز نیست
سیرت هر چه خفا باشد آرزوی من	و این خفا باشد بهمان در پی ارادت

وقت انحال درون چون شود بکس	جای او در دل و دل او در سر است
بگفت کفتم که بار از غمت بجزای	کا در و جان به با کف خریدار
روی بدارای خواب آنچه نندید بحجاب	
دیدم بکس دیده بدار من است	
ما صحبت یار و لبتو از است	دل از غمیش بی نیاز است
بر کل کشته که از فرام	چشمی است که بره تو با ما است
بدارای چشم ما چه داند	چشم بود که است خوار است
غم گشتم و با چشم که از	ناسازی هر چهاره ما را است
شادم بگشتم که از	چون لطف تو تیره و دراز است
طوطی نرند بحجاب کوه دم	
تا خانه من سخن نظر از است	
بگشتم ز حال بر کس از آن سرگور	انجا بجا کار آمد و ز جان بگور

خونی که روان بود که از رخ تو نبرد	از خست سبقت بر از دیده دور
بودم زنی با چرخان مست که سال	کی باده ندانم کجایم از خم بپور
دل خون شد و از چشم اگر کجی چه چاره	باز آمدنی نیست هرانی که ز جور
روز خوشی از غمت بدوش ندیدم	را از روز که دل در پی از روی دور
حرف بد عشقش سپید عیده کردید	
کر بزم بحجاب نصیبم عیده خور	
ز لعل آینه کس در میان است	کر دست تو شمع آینه است
جای او بجانم از آن دل	بفکر مقام آسمان است
حباب آینه که شودم و با هم	که خبری از وجودم در میان است
مگر دستار بر بطل کران داد	که پیش شهر با ما سر کران است
چه پیش از هجوم داد جوانان	که لعل شکوه او را از زبان است
کوفت آینه خورشید را که در رخسار	ز یک ما دست و پستی بران است

کتاب از انجوزی فی		بخش شصت و نهم	
خدیو کرد بر تختی شاه			
که چرخ خدیو بر پستان			
بی غیر زنی پست	شادیم پیش نامت	ای مرغ دل گزینت	دای روزگار کرد در
اندیشه هر رسم از کند	گولت تخم او حراست	از بهر زین دیگران بود	کردت در دوزخ صراست
انکار قیامت از کند	بر خیز که بگرد قیامت	پنی جوشتاب عمر بوم	آهسته چرا بود حراست
ای مرغ دل گزینت	دای روزگار کرد در	آهی بجز کشیدم ابد	کز خج کشیدم شفاست
خط از رخ او دیده کویا		کودید بحاجت	

پایان بشعر نو خواهم بی حاجت		سر که بر آرم بکل دست مناجات	
گفتی که کجواب تو بایم سخن		در دیده من خالی است سخن تو بیما	
ایم جانم بدم ستاندت از بی		از منج عیسی بودش پیش کرامت	
بایا دوام دوستی تا عجبی بود		تا بر سر دم امروز خداید رنگاف	
از پای زخم تا پیش بره که کار		ساکت خواند که کند علی معانات	
سجاده چنان سبزه امروز که امروز		سهل است که چو بد بجان تو سادات	
فرقی که میان من و اوست محشر		من منتقل از نیستی شرح ز طاعت	
با آنکه پستان شدم از صحبت زاهد		در چشم که ز من نکند زنی ای بر خانات	
دوستی می آید او دور کردم		این نیست که چندان کنم در گنایا	
سلطان بن جهانمختی شاه که فلان		از بندگی حضرت چه چست سادات	
دانش ز حوادث ابد الدهر مرسوم بود		از معدنش در مرسوم از مبدعات	

از نیک کل چون کل روی تو در کار است	ناله بلبل چرا چون ناله من زاری است
بر سر بایگم وقت نگاه دوان	تا بدانی جان سپردن سخن در کار است
گو سواخی غباری از سر سرون کند	هر که اورا طالع چون طالع غبار است
تا یکی سپرد خواهی بودانی در چشم	تا که چشم بخت چون چشم من سپرد است
تا چشم گشته جاری بکلی در چاک است	
خلق را اندیشه این راه نشمار است	
روشن شود دل عارض جانان ما	شمع دار کوشی از آتش برودان ما
حاجتی نیست که برزی که در سینه	خانه را که مدانی تو همین خانه ما
عاقلی که بود شیو طفلان چو	سر و کار همه با این دل دیوانه ما
مست عشق تو نشاید همه در سینه	عالمی ست این جی که بیجان ما
کرده ام من بوفه شهره درین شهر ترا	بسته دام تو حلقی همه از دانه ما
دل این سینه یکی ناله که بخواند	دای بر سرت خدی که بویران ما

از فریاد

کز فریاد غریبان من بر سر است	غم چه داند که درین شهر کی خانه است
زود باشد که جهانی بر سر از جان کدیر است	
کز نجابت آفت جانها غم جانان ما	
بدانگاه غم دل خادو باشد	که باعث غم هر دو عالم آزاد است
شود ز وصل تو محکم سبای	بنای وصل تو چون عمر است پاد است
هر از قصه خسرو بیزم شیرین	حکایتی که نباشد حدت فریاد است
ز خویش خرمیت هم قدر دلم	که خاک از دستم دور کار بر یاد است
کز خزانگی دلهاست ملک عشق	بجهت حسن تو اقلیم عشق آباد است
اگر پیش نصیبا بر ندی خری	که درین جی شود اول بر دانی یاد است
سحاب کی کشود ناله که ضعیف مرا	
کلی که هر طرفش ملای بفریاد است	
از آتش شب فرور کاشان	روشن ماه جها شایسته است

آنکه فغانه من در شرف کعبه	ایش دیده بجز آنجا نشاند
رلف دغالی هر دین دل حلقی بود	کس در آنست که این دام کمان آید
صد پری جلوه کرد از طرفین چو	کردند دل گشته که دلوانه
نه بکن تا بل هرست کهین حیرانم	کاشک نامی بود آن چو کانه
سافر عیش من از راه صلت خالی	تا لب لب فی وصل تو گمانه
جای آناه بود خانه سیکانه سحاب	
بگر آن کنج کر آناه بوی آید	
خوش دلی است وصل تو در حیات	انادین این که بود هر دو بی شای
حلقی بستی جوی تو دایم من	دین طرد ز کرم بر شوم جدا
بنوت عجب اگر لبر گویت که	راه ز کعبه روی بر من بر من است
جز لعل آن که سینه خط سزده آن	کی دیده کس نجات کرد سزده تاب
در بحر عشق غرقم و شاه دم از نیکه	بر بوی آن است نه فیدی شای

چشمی که حلقش را بعاقل کند سحاب	
بگر طبع که در دم از آن چو اشعاع	
باری مجواه از آنکه ما سازگار	باری که ما را اهل وفاست
اسودگی ز وصل مجوز آنکه سبک	بیل سبب براری فصل سبب است
ناکامی دل است اگر کام روزگار	چون من کسی بکام دل روزگار
با هر که خلف دعد که شرمسار	رنگ آیدم هر که از او شرمسار
دوقی بود ز وعد روز وصال تو	از آنکه آگهی ز شب است طاری
چشم سحاب بی مروی تو کی بود	
دوقی که چو چشم سحاب است	
داد چو زلف سبک است	در شکن زلف حلقه است
دل بفقان کرد و دل دو	سینه به بند که خار است
خایه ضرر شده و بران را	کشته از سوخه در ما

مستی اگر بشکست	ماید دل افشادم در چشم
روشنی با دراز چو شکست	نقش لب لعل است
همچو کف خسرو دریا شکست	طبع سحاب بود قدر
فصلی شاه که احوال او	
شوکت بکند در دریا شکست	
که بر زبان همه دراز تو سنانی	درین زمانه نیر کوشه نرمانی
نیارند بخاطر که آسمانی	بان رسید جفا که عیان
که در جفای هم طاق در توانی	چو ششم قوت آنم غانده او کمان
که آتش کی و سمر جادوانی	دآب شیخ تو سر ای که شد دان
رخسده که بدینال کاروانی	چه آگهی بود بود کان محسول
سحاب در بر باد لایق بی برکز	
مجوی خاصه شیری که دستانی	

جان کین

ما کرده فدای همه جانها بقدا	جان کین است نام که درین شهر بر است
کز چشم بد طلس سهارم بخدا	حس زنده فروزند و غیر نیکوارند
ای کاشن خودی از ایدل بد عیا	تا شیر و عالیس پربزک جفا شد
هر خطه ندانم که کجایم ز کجاست	با اینکه بود جفای تو دایم بر من
ارز که جفاست همی بازه مراد	
الکون که گرفته است دلم خو جفاست	
شدم هلاک و غیرتت استم ز خیدا	چنان رخ تو گیرم خلق بر کبریا
همان سده که در آغاز عافیتی جفا	بمن بزرگ جفاست کز آن که بر سر جمی
که جان بسیم زاید لعل روح تو را	مرا چه بود که کا بدجد لعل تو ام جان
توان کسی که نه لغزین از کز نه جفا	زوال پس چو ایسم با تو ناما
خوشتر آنکه بجوایم کجایم و توان	
مردی کشند در نیست سری نه جفا	

ز جور یار و کرد و دل	کشان مهر بان من است
بهر دوستی نداده کسان	بهر چشمی جورست نه است
رشتی آنچه معلوم شد بود	که که عیبی عالم است این
ز زخم دل توان دانست کان	ست بر دو کانی از کین است
لبس را از جواب شرح بود	که ز نه قائل اند از کین است
حریق شعله آه من افلاک	غریق موجم درین است
زلزل یار کو هر یاری اموش	
کتاب از خرم او خوشه حسن است	
در بساط شاهی از غش غیر از نام	سبک را از این نهند سبک در جام
بهر دل شاهی بر زخم خوابی حده	نغمه چکین سخن با یک صلابی عیام
رفت خط بان من پیش در فضا نهاد	سک کاین فضا نه باطل درین ایام
هست بر اعجازی از خانی درین	ازنی آغاز حسن سکوان انجام

بر خلاف شهبان من درین سخن نگاه	هر طرف جو یابی اضیم که من است
شاهدان را از زوال پس اندیشه ما	
کس بدور ما درین اندیشه ما نمی خام	
بگش من مانده سحری می گشت	ورنه آه سحری را اثر می گشت
خبریت که گشت ز خود بخیران	ورنه در چرخها خبری گشت
ست آنگه که از بادیه پستان	ورنه در ناکه ستان می گشت
کل در پوسته در صبر و وفادار مرا	از قفس باز نکاز در در می گشت
دست میدارم باغ شامی بر	ورنه بر کحل بلندش نمی گشت
فایل در که خاقان جهان می گشت	ورنه در چرخش کس نمی گشت
حکمران قحطی شاه که خاک مدش	
سره دیده صاحب نظری گشت	
خطا کرده بودم ز روز تو تار	مرست سگوه خود از جور و در کار

نماد و نده وین درین عاقبت	تمام عمر چشم در سطر
سوی تو صد خود آید اگر توفیق	ساختن خود ای زین عیش
باین کلان که شود در کار ما تو خوش	بصرف عشق تو کردیم روزگار

بجوید عیان شد جدار با بجا  
و کردن بار نکرد جدار با عیب

بفرم کن که دور از تو ام با محتاج	گر آن طبیب علاج نمی کند علاج
بشهر حسن به مصر بود چو رفت	بنام و بر سران خور و بیان
بجز عشق بود دل چون سفینه و تخت	بران چو باد مخالف نهر زلف و موج
بفر خسر عشق بنان ملک دلم	کسی بخواست تبار که خورای علاج

سحابی بگذر ساغر ز جاجی دل  
شود درستی هم در حقن جام زجاج

هر که در کس خون دهنی است	خون او در کس میخواران علاج
--------------------------	----------------------------

رنگ دهنی

شیخ در تقوی صلاح خوش	ما صلاح خویش در ترک صلاح
سپیل آزادی نذر دم و زینت	بندیم در پای وفای در شایع
پو فانی شد عهد با ما	در میان جوید و بیان اصطلاح

ساقی در هر مباحات خون دل  
بر کند جام بجوی هر مباح

رضایع با کس صلاح جام صبح	که هیچ عیش مستی در لذت
صباح عبید و لب بیمار و جام بوی	روا بود که پستان شود ز توبی
چو بود از اینکه لبش هم صحرای	مرا که است جگر و اندازد دل
دری که است بدت رفت با مقلد	روا بود که نباشد بروی

چو بود کانی از شک چشم خویش بجا  
بشمس که سلاط بود سفینه نوح

ریشخ ما خوشی بر از فصل	همین است که شد سکر جان علاج
------------------------	-----------------------------



پرس حال دل بگر شک غنیم	که این گنا بجان بود بهار صبح
چو بزم وصل می صاف نیست که بود	بوصف کوشش بر زلف خورشید
بغش روی بی بسته ایم زمانه	که غیرش زده صد عقد در دل لستخ
سحاب بسم در ز اور کیف که می بخورند	
تبار در شب تیر بلخ و نظم صبح	
پوشد اگر نهان کنی در نقاب رخ	از شرم آفتاب رخ آفتاب رخ
تا چست جرم دل که بچونش بود مد	اورا نکار بجز دمار در خضاب رخ
چون متوجه خوابی نمایم چشم	در چشم جس که بوز نامی خواب رخ
با در آچو لاله بود رخ هر دو	مار از خون دیده ترا از شراب رخ
با جنگ از خونم که بسوی تو آورد	به حکام ششم روی بجا عتاب رخ
چون بی خوابی که کند ماه بینش	ایماه از جانتش در حجاب رخ
چشم می زنجیر بجا است اشکبار	پوشده است نامش از حجاب رخ

بی بند کجای می دل من بگذرد	زلفی که ترا بند بگردن بگذارد
خوارم که روم بکند و سر کام از پی قائل	که حسرت خاک طمیدن بگذارد
شاید عوض می هم اگر خنجر جورت	صد ششم از زخم تو برتن بگذارد
خور بهر تاشای تاق عجب منت	چون شیدا که چشم برودن بگذارد
آه دل ز ما در زنگ شکر آخر	داغی بدل شایه دار من بگذارد
حیف است بر دینم کجا که از او را	کافی برشش کردم مردن بگذارد
از روز دلم عبت سحاب که در رسم	
دستی ز چشم بدل من بگذارد	
بسیم لب که پیمان کی چند	تا آنکه لب زخم ز خود بر خدی چند
که تر خجایی تو نمی بود که میکرد	در عهد تو دلجویی خستد چند
دلی که بجز نبوده شسته	تا گوده سر از خاک روی منقلبی چند
از آنکه نود ندره که دل مایه	کس در و حرم منت بجز من کجا چند

آگاه سحاب از شعله خویش  
بگرانگش دود دل شعله خند

حقیقت هر چه جزو فراموشی آورد  
و صل تو آن شراب که بهوشی آورد  
بر هر زبانی آورد از من حکایتی  
نامم که بر زبان تو خاموشی آورد  
با کس نموشناده در کسند بوی  
چندان جور که مستی و مد بپوشی آورد  
کار در هر آنچه بر سر جو بان بار  
شوق شراب میل قدح نوشی آورد

پند ز نیم غم برودن بر زبان  
نام سحاب با لغز اموشی آورد

کبر و تاملت در دل او خند  
بل بکش ز زخم خجری چو خند  
دل و دانی که در خیل سنان  
سلماتی سپهر کافری چند  
ز بی مهری سید در زندان  
جسی چه از جنای اضری چند  
چنان در این از غم خوار دل  
که شهری از نجوم نکری چند

بزم ازاد ز کبک یکدگرین  
بدام او باشد جزیری خند

چنان ماندت ساع در کج داری  
سحاب از هر طرف غار نکری خند

کشی دل ناست در تراشاد تو کند  
اری چو یکی بوسه تو ان داد تو کند  
و یکرنگم فلز دل چو شمشیر خند  
در این شد این خانه که آباد تو کند  
بکار در آن بزم طراه تو ان داد  
دوره شو ان از من یاد تو کند  
در باغ گلچین شمشیر عم خند  
لاکنول بعبس شکوه تو کند  
باقصه محرومی من از این بستان  
کی کوشش یافت فریاد تو کند  
کرم که در آنکو بودم قوت رفار  
فریاد برسی نیست که فریاد تو کند  
صید و لم آسان شو آنکو در رفار  
در آنکو تو ان مشکلس ازاد تو کند

اندک سحاب از زخده اما شد جی  
با حلس کجا این سینه د تو کند

اکر

ز روی لطف ناز در کس نشیند	عجب ار که کل در کس رخا نشیند
فلک نهد از آن بگذرید غلام	که آن بنابر باد دم بر بگذرید
بدان هر که بخار نشسته بود ز دلم	سبا و آنکه در فن بر دلی بخار نشیند
در شطار و فاقم نشسته بر سره	که پیش ازین پیوستم در شطار نشیند
روید روز من در روزگار نشسته	که خود بر دلم تره روزگار نشیند
از آن شد شکفتان دیده سجا چو باران	
که شاد آتش از راه شعله مار نشیند	
ساقی سار با دوه که ایام دی	کرده ی رسید شکر خدارا که می رسد
تاکی در تک و تصدق کن زخمین	انگوریش کی حکم مباد که می رسد
یار آمد درت سید از فضای	آمد اگر چه سمر اصل اما زنی رسد
و اما اصل وی رسد که است من	گیرم که بای من بر کوی دی رسد
شیرین لبی است چو مصلوب خود اگر	خسرو ما بر من آمد چو خون کجی رسد

مایم و شوق او که بسزنا حال	هر پس که در هر حلقه شوق علی
چون من حساب راز چو نامه آشفند	
که ز حدیث دل من بی نشیند	
هر آن صحنی که با من آسمان کرد	شهر راه من با او همان کرد
مرا چون یافت در من حیا	بهای بوسه او شد جان کرد
مالی خوش میزد و جور سکر	چو با کل عاقبت با خزان کرد
ایمن می سری کرد و من بس	که با آن است مهرم مهوان کرد
چه با کاهی کنی سوزان شراری	عشم کاه او جان همان کرد
خوش آنکو عمر فانی در ره عشق	بدان با حیات جاودان کرد
حساب آفریننده ابر این کشت	
که جا رود که سهر مغان کرد	
ز بس که حدیث غیر از حرفی بی گوید	مخفی است که آن سرین زبان با من سخن گوید

بمن بر که رسد زان پیش کلام کوبه  
کونم تا بان حیران از دل خود را  
بسوی ام مرغان چرخ دروند

سخنهایی که مادمین کونم کوبه  
همان ناکه در هر فصل در سخن کوبه  
رین وصف کف شایع غنای

سحاب آن لعل لبان در دندان کشید  
که کس لعل چشمت چناند در دندان کشید

نیز طالب علی شفا خورد  
بروی مدعی آن در که سالهاست  
بفرض عشق در آغاز عشق دادم  
چگونه وصل میر شود که سالهاست  
پیش اهل خرد صعب تر کونم

ز جام عشق شرابی که نماند  
بجرف مدعی آخر روی باشد  
براز که که اهل خرد مدانشند  
بود بسیم در زلفان بی  
زنی کنان یک ناکان

در سحاب جور بان چه اندیشم  
که کرده اند با آنچه می اندیشند

تدبر اگر چه جز مدعی است  
شد هر مان ناکه دلش لیک است  
در حد ز راه دلم بود و دوان  
در پستی بود مرا تا شایان  
هر چه کایدت بنظر تو می آید

کردم بسی عاویلی را از نبود  
خوشش از مان که ناله مارا از نبود  
انگاه راز راه دل من صدر نبود  
از شد با و صا شد نیر و ز نبود  
خوشش لکه هر صید خبر او در نبود

جز راه کوی خوش سحابت در سطر  
یکبند که بر سپهر بر کند ز بود

بر زمان اسکن بکنای کند  
سالها کردیم بر کوی تو در سطر  
فوت یک آه در درد اندیشه کند  
کای ازوار پکی حرفی بر مصلحت  
آن غم صحر چشمت کند ما بر سحاب

چون سده نوبت این اندیشه از  
تا که در کوی تو در کفر خاک با بر کند  
چاره سدا و آن ناکه اندیشه کند  
بار جهان کویم در چشم که او باور کند  
آنچه ازین باک صحر سحاب کند

دل از یاد بسیار احوال دلبر خون خبر کرد	اگر صد بار گوید باز نخواهد خبر کرد
ساده بر سر نماند ما خاک کس نام کمانم اینکه میخواهد از خاک کس کرد	دگر که صحبت پرده جان کل کرد کمان سدا که هر روز صد در کرد
تواند گنجی سران پیشه کنی سازد مار دیگر چون بند او پیش	بمانا خواهد زد ز درد و نهار پرده بر او راز درون پرده چو پستان
کسی دامن سدا از سخاوت از روی که پیش داد کرد اما شای سدا که گیر	
دم گریست و باز دم دل بود و فکر ما اصل در کار خود مشغول از فکر ما	که صبا دم صبا و دگر کند شکار خود که خود او دم است و جان چشما خود
سخنم را کند هر سوئی من از خود راه آید چو فروزم آبی هر	که از آتش کمرش گم گشته بهای خود هم او در کار خود در ماند هم گم
عشق چون چو شد کار او هم کل عشق چون چو شد کار او هم کل	

بجز دم مرده وصل از ناپاشن دم ماند سحابی شرمسار شد من شرمسار خود	
بایر فلک هر ز جفا هر زمان بایر که هر جان شود او را کند ملاک	ای سپهر آنچه تو خواهی جان کند بیز راه هر فلک شمس هر جان کند
باید فرای روی ترا جویست چون بر خلاف سخنش کس آسمان کند	یعنی که رو بد بر که بر مغفان کند شاید بایست و سینه ترا بد جان کند
پیش تو مدعی کند اظهار شوق کن ارزد من بقصد جفا میکند سحاب	
چو زلف بر رویش نشانی چنان شرم تو هر روز جوی فانی	نهان بر سحاب آفتاب می کرد که شام عود در مای آب می کرد
دل کم کوی تو و ایتم تجوی و دعا چو شسته که بگرد سر آب می کرد	

جای بجز سرشک من است هیچ	خراب بجز از آن چون حیات
بلی قطره باران شود حیات	ولی قطره دیگر خراب
سهمی طره او کرد زین	دو باره چون حد مشکلات
بشمع روی تو بردانه و در	که خور کرد با این شتاب
زمان بجز تو تا گذرد کردن	جان زلف مبدت طبات
لبش بر آب نوشته حیات	که پیش لعل می از شرم است
عجب بطارم تا که کوی گداز	بلال ساغر شاه آفتاب
کنند چمنی که لعل شیب او	
طرز آفرین بسیار میکرد	
نشارت جان که کم کرد زین	اشارت کن کرت باورین
جهان که آس آیم بسوزد	اگر از آب چشم تر شد
بنا شده من بهر چند آن	اگر می سوری اختر بنا

بزیخ نام نامی نماند	که عیشی زین مرا خوشتر نماند
کشی بی چشم لعلی را بود	سوالی از تو در محشر نماند
بمیرد تا سحاب از دست حیات	
ترا از حال او باور باشد	
بهر کل که پس از مردم خاک بر آمد	خارست که در غم غم بر سر آمد
یک تر خطاش زددم از کف غم	صدر زخم زدی لک لک کز آمد
این بود از چشمک ادب دلم	روزی که مرا تیر تو لغو نماند
درخت بدان چه عیسر آه که	آمد کس من که عیسر سر آمد
در عالم غارت جو حباب انکه نظر کرد	
دوده او بهر دو جهان محض سر آمد	
سکندر را پیش کرد لعل جانان بود	چگونه این همه شتاب حیات بود
نه وصل با میر شود مرا نه مرگ	یکی ازین دو اگر بود کار بود

عجب مزار اگر جاستی در دل	که یوسفی تو بود یوسف مقیم زندان
چو او نجیب بود همچو ماه کعبه کاش	بعش طاق منم چو پیران کعبه کاش
تا مگر بر وصل تو میگذشت	زمان وصل تو چون روزگار حیران بود
رزق تو بودم چند بر کسان	باین گناه که درونی ترا بدمان بود
چو جانت حال پستاند نخست از گوی	منم بر بود ولی اگر آفت جان بود

کدشتی از بسجارت بنیدیش چو شب  
که او براه تو با خاک راه یکسان بود

تا رخ حال دل بر لب من غافل بود	آنچه کام من دل بود از روح جان
تا نه جان بود و خلی تو این لوح و دم	شر محم کنون پند است که ناقابل بود
حلقه اندازد دل من بند آگاه ولی	بربان تو فدا و آنچه برادر دل بود
دل غم غم شکست افروزی	روز کار می که دل او با ما میل بود
کعبه ندیدن ما بهت بیجا بکنید	آه که دیدن روی دران غافل بود

که او زینک

که او زینک تبر که صید مریس کند	هم آرزوی خود در او هم حاصل کند
کشم که در گوشت مگر خدی کنم خاک	عاقل که هر چه جام تر خالی که باشد کند
چند که باشد دل شکستگان این	کاری که در جان من کرده است اول کند
عش مرا ای سرو قازینک ساندید	خطی که کفتم چون به پیش ترا زایل کند
در دام عشق می سپردم از چه بود	زخمر می کنند اگر دیوانه را عاقل کند

با چون توئی کی همیش که در سخا می بین  
عاقل مرا اما بد چسبند اندیشه باطل کند

چو من هر چه از جان سپردم	بزدوی که عمر در دیر با
چه گویشم در خلاص جان	که این دیوانه در زخمر باشد
اگر مبهسم بماند آید	به روی تو اس تفسیر باشد
بسیه بر کرد در دم تا غم	اگر در نامه بشکیر باشد
حق سهل سخن باشد زین	اگر زخمر و کرم شیر باشد

جوانی دیده ام که هر که بینی	برودل که جوان در پیر باشد
بعالم عاشقی چون نیابی	اگر عشق تو عالم کبر باشد
بجز دلش بحا با هر مرادی	
سود حاصل اگر تقدیر باشد	
دل اگر از چشم کار مر مشکل کرد	آنچه با عین چشم دل کردن شد
دیدم که درون کج بگشاید	دل جسم تبار آنجا نامل کرد
ز آب چشم چه گوید که در کدک ترا	زانکه در کدک سبیل چهره ترا
هم گفت موسوی از در خجالت کرد	هم دم عیبی از عجزت باطل کرد
دیدم که به تارت لب دم خفته جان	چرخ در چشم تو این همه قابل کرد
خواست در خسته ایان زینش دست بحباب	
شش آمد چون کجای موسوی قائل کرد	
بر کجا که بچین خط و جان حال رود	چو عجب کرد خلقین میدان رود

هر که طفل رود نماند زنی دیوانه مکر	دل دیوانه من که زنی طفل رود
با همه سنگ خجالی تو ز ما است که	قصه پرواز که تو هم تو هم از ما رود
جنه عشق جو چو اید از خویش کند	دل شیرین زنی میدان مثال رود
فتویک خطه ای که ز سالی آید	که بجز آن تو امده که ز سال رود
با سر زلفش تو مهر که نشود	که بعد تو ریش فی از جمال رود
کاش میداشت بحباب کی از در دست	
کز سر کوی تو ماید بچشمین حال رود	
اسد واری مرغ جهان حاصل تو با	بنا میدی مرغ تو چه در خیال تو با
بیاض خلدگی چون خجالتی که چشم	که قد سدره و طوبی عهده تو با
بگو چگونه تو ای مرغ دل ز کوه با	گنی اگر کبشیل جونی سیال تو با
برای صید دل مرغ بدام و دانه چو جا	که دام و دانه مرغ زلف و خیال تو با
بیاض دل نشاند مرغ سیال و درختی	که بی شرب بود ای از در نهال تو با



ترا سحاب در اندیشه بود بار فلک را	
چه خند تا که بر اندیشه محال تو باشد	
دانی که از کیم عشق بکلام بود	دان شتر که از می دوستی نام بود
از دانش که باور نامی که نام بود	تا بود جای مرغ دل که کج بود
دانم که بپوش من با از نیل بود	اما نه بشد که بگویم که نام بود
گفتم رسم بول تو اما نه نصیب	بودم بدل خال غرضی لیک خام بود
صد ره جو طاعت بی نام تو ترا	مقصود شیخ اگر نه قربت نام بود
کاری نکشت برشم آن جبری که زد	
لطفی سحاب کرد ولی نام تمام بود	
که نام تیر بلا تر کش زمانه نزار	که از شمع برف دارد دل نام نزار
ببین بر فراز آید جوایم حیران	که نام ضایع است خاک است نزار
دل ببرد در مای عشق غنچه	که بیل ساحل این بحر بی گران نزار

بلا نزار

بنا زلف تو و لها که زلف من با	
عجب که زلف تو حدیث است نزار	
رخ برم دوستی خود سحاب که در من که	
چو یاقتم که می کشتم بهمانه نزار	
اگر وقت سحر در نامه هر پس باشد	اسانند آرزوی در دل مرغ سحر باشد
جهان راه جهان نورم چند از حذر باشد	حسن ناسیل شک من آن ابرم تر باشد
سبا در آنک در اینی که نظر نام باشد	که از یک صفایت مرغ دل مایا بر باشد
صفتی و صفتش در شب جان باشد	فغان کاش در این حکایت محضر باشد
اگر که شود از شوق چو اهدا در جان صدم	همان به که نوید گشتن خود پخیر باشد
برغم غیر هر شب محضی را ایم و نام	لباس ساغر جو که چه از خون جگر باشد
ز شیرین داد فرهاد جفاکش را می سگ ششم	
استانده دور کردن که از این شک باشد	
کو طاف دیدار که کشتم	سوی تو مرا اجده عشق کشانند

بگردد زبانش که بد این سیم کجاست	با آنکه در چنانچه سپر سیم و نماند
بطلاتی مرغ خدای شد و سیم	بسیار جفای تو تا که مانده
بداستان غایت مقصود است	بایست که دل او خسته ستانده
هم جور تو باشد که فرزند بود ما	جزی که کم از پستک جفای تو ماند
ای چشم سحاب شکفتان ما که جز تو	
کس نیست که در چشم آبی بماند	
هر جا که غمی دل غمگین آید	مانند غریبی است که دور آید
بایست بی شک که آید غم زدم	شمعی که ندانم ز کدم آید
باید در پستان سخی کفشتان	تا فصل سخن پسته از سخن آید
چاندنی تو بستی شکیم اما	دستی که زنی ساقی جان آید
شیرنده سحاب از قدور چسب تو کرد	
هر جا سبب قصه سپهر و سیم آید	

دل نرسد بدام تو صفا بگردد	باید عشقی که ز غم و غمی سبب بگردد
تا نبرد جت بوی را نه دلها تو	کسور حسن تر این همه با بگردد
و صل شیرین از طالع و بس در بخار	کرد سپهر دره عشق که فرزند بگردد
من کجا بنده آنجا که مانده جو	که در کبر پستیم از بندگی آزاد بگردد
اگر از وقت با زوی تو ای عشق شد	تا کسی بخیر پسر نخر خود را بگردد
که چون صید رسید است در چشم تو	آنجا صید کند تا در صید بگردد
تا سپهر کند نظر چشم زده سحاب	
هر که آمد شیشه شادی دل نماند بگردد	
از من بگذر یار بوسه سناک بنام	که در منم از لوت و سوسن پاک بنام
تا خاک سر کوی تو بر سر نماند	که کم که در شکم از خاک بنام
بصدیق بجز غم خانی قیامت تو بگردد	که جلوه آن قامت حلاک بنام
آن کسیت ندانم که از آن بگردد	مرو ز کربان پیش خاک بنام

ناساغنی در کف ساقی آب کش	اندازه از کوه ساس فلک باشد
بر حال تور اهدا بودم شک که کس را	بروای غمی نیست چو او را کس باشد
در زم تو که جای بحالت عجز نیست	
چون هر جانی چسب خاشاک باشد	
جز اینکه میل جفا و پرستم دارد	دگر نگار من از دلبری چه کم دارد
پی ز پندل دیگران عجب بیز	ولا اگر دوسه روزت محترم دارد
بخاص عام رسد فیضی از لعل	سفال مسی که به جامم دارد
زرنگ صید دلم تا خاده در دست	چه در اعما که بدل آبوی هم دارد
هر که در خورشید جان کس جلیش	بلی بصفحه عارض خطش رقم دارد
دگر ز سرم تو گیتی نیارود وجود	هر آن شایل موزون که در عدم دارد
دم دگر بشین بر سرش که وصل ترا	
سحاب لغتی برت معنی ششم دارد	

ای تو فلان

روی تو جان فلان تو بد لغت شد	وز جان من کون دل من شد
سودی که دیدم بر دست شکست	این بود که بخار در دست بنی نصرت شد
بروایم که غیر زخم اید بر من	کساره و صول بار بکام رفت شد
عشاق از ابل چسب قهاسی	نه هر که کشت عاشق غنای شد
صدقه رد دل گذشت شد کز این	مسکین کسی که بر سر کوفی غرت شد
لغتی است چون زج او خانه	کزان بدید اینهمه نقش عجب شد
خوشتره سحاب که آغاز در مرد	
فازع زینج درود و دوا می طلب شد	
آرزو که اگر چشم من کفنی بود	هر گوشه که بجا در ره او سپه سوزنی بود
کوهش می بود به شکست غمی	پایانی در کف پان شکستی بود
رفت از بر او هر کسی از شدی چو	خرد دل که از آن طره باشی سوزی بود
با دعای نظری دمدم و مردم	تشریف وصال تو ام آخر کفنی بود

<p>تا جان سپردی نشد آگاه ز حالت          بندت سحاب آنچه تو کفشی سخن بود</p>	
<p>اگر بجم که تو چو چو بگردن          آرد وز رحمت دو جهانم زیاده برد</p>	<p>خاکی غنم فراوان تو دغم بیادود          کردون هر چه سوی تا غم بیادود</p>
<p>یکدم کذا فی دردیر معنیان سحاب          کی بستوان مملکت کی قبادود</p>	
<p>تا خورم می تو غنم که مرا بکس          تا خورم می تو غنم که مرا بکس</p>	<p>از می حاره مدغم ذل بخاره          قطره آب غنم بند که با حاره          هر پیش را بگردان صد باره          آسمان برستی کرد بخاره</p>
<p>مادر اول قدم از پای قادم سحاب          دره عشق بنان تا دل آواره کرد</p>	
<p>تا وقت را دل نماند و داد          آنکس که کردت مستیخ جهان</p>	<p>کردون هر کس آنچه بیادود          چند آنکه بود وصله کم غم ز دادود</p>
<p>یکدم پیشش سحاب ای سگولین          کوه خور او این همه غنم زار نشاند</p>	
<p>هر کس بود معتقد عفو از روی          نداد من نداد همی در سحاب</p>	<p>کوشی بند را پند است اعتقادود          شاهی ملک پس نماند که دادود</p>
<p>تا خورم می تو غنم که مرا بکس          تا خورم می تو غنم که مرا بکس</p>	<p>هر پیش را بگردان صد باره          آسمان برستی کرد بخاره</p>
<p>تا خورم می تو غنم که مرا بکس          تا خورم می تو غنم که مرا بکس</p>	<p>هر پیش را بگردان صد باره          آسمان برستی کرد بخاره</p>

اگر زین شین دستم دلی بود	از دهر لفظ بر باغم کلی بود
شد دیوانه از خشم و فساد	ببخسرتو بر جا عاقلی بود
ضعف پری سان که در چشم	از دور کار دل بر شکلی بود
نیم اگر ز دل داعم قستی	بچون غلطان رشع قاتی بود
حدیث سر و آزادی شنیدم	چو دیدم عرش پاد کالی بود
بهایی بوسه میخواهد بودی	که نقد جان متاع قاتی بود
دلیل سالکان می کشیدنی	طریق عشق را که منزلی بود
سحاب اید پاد من چو دیدم	
که کردی در قهای محلی بود	
دل بود خود در از در جو کجا کرد	کز ضعف در انکوی کجا ماند بجا کرد
راز وحی حش را بود افشایی	کاین خبره تر نشود نماز آب بقا کرد
از بهر تلی دل غیر مرا	مقصود وی مصلحت ما هر دو را کرد

صد تیری کشتم از کله دلی کن	بسمل شدم از خست تیری که خطا کرد
خبر اینکه خموشی بودم شده چاره	چون چاره جور تو زلفش در عا کرد
نهانند همین درو سحاب اید بید	
آن درد که ام است که لعل بود و کرد	
کلی است تو که مژده در کلوریز	در شراب حکام من از بوزیر
بپاد ما که بشوق تو از بوی قویع	کنند و از قدس ما در بوزیر
بهایی جمع نباشد بکوی با ده فرود	سزد که از بی من آب بوزیر
راست جرات بر من بجز شرازو	که تیر غمزه ترکان شد خوریز
مانند در کل او رنگ بود که رنگی	در آن سر شک که از یاد روی بوزیر
خبر دیدم به لها سحاب آن جوینها	
که از قهای وی از دید ما فروریز	
لعلت جو میل باده کند	شاهان باده از زانده کند

من سکه کی لبری که مرا	بکمند و فاطمه کند
هر که خبر کوی دوست قبله	طاعت حقش را عاوه کند
لغش روی تو صفح دل را	راز روی و کون ساده کند
فایز از جورت که بچو سجا	
جان شاد تو دل نداده	
ز روی بردگی با چو پرده بر سر	بی روی برده کویان برده در
چنانم از دستم کزنی تسلی خویش	بجای کس از او احوال من خبر نپوش
باب عفو بشو جرم عالمی در نه	شکر ده که در خشک جگره در
که این بود عشق از حد امکان	سرخ نسرال این راه بر خط بر
کرشم اینکه توانست دل بتر تو	اقدام دل که توانست نور تو بر
هموز تاره بود در سنان عشق سجا	
هزار بار که این قصه مختصر گیسو	

دل که بگوید

دل که بگوید ز بجزان تو خون چو آب	حاله دل تو توان یافت که چو آب
خط او سپرد و اکنون کس کوی	اعتبار است که هر روز خون چو آب
شوق از لطف چو بجز که من نمی خنم	میل حلقی همه صحرای خون چو آب
تا شرف لا ادر از دست کس	کی علاج دل سپرد و چو آب
وقتی این جان من خسته بود چو آب	دلبرم با خبرم احوال درون چو آب
حسن آنرا شده بسکام زوال و سجا	
گشت مایل ازین شش کنون چو آب	
دل بدد عشق اگر خدای گرفت کند	شاید ز در و کفاران خردار کند
دلبری نیست هر جانی تر آن زمان	با خبر ضعیف از رنگ اغیار کند
که سپاری تاب آینه بکوهی خوش	تا چو من بسکویان من تو برادر کند
که تو آنست دل باید کار بر فرضی	تا بر ساعت بر از آن خواه کار کند
کارهای کوش بر احوال سدران کنی	کز قان حلقی شوی از تو سجا کند

عاقبت تمام است که خوری که کردی باجاست و تحت نظر زور و قوت است	
سرخ دل با لطف او آرام شود که چه مرغی است میان در دام شود	بار تا که دریم ساز نیکی از ماده شد چنان شرمند از رنگ مسکون
چشم او را دیدم چشم از جهان بگشاید در تمام عمر چندان امید اول بود	ساقی محفل که می در جام شود خویش را قانع بیک جام شود
حسن روی سگوان از یکله غایب جو دل که هرگز این خیال خام شود	ترکان را اندیشه انجام شود
که چه مانند چند روزی زنده در بجران بجاست لکن آنرا زنده گانی نام شود	
مرا مشکل گشت تا دل نباشد ز شرم قائم گشته را	ز دل کارم چندین شکل نباشد بجزر شکوه از قاتل نباشد
بگویند آنکه غافل شد عالم ز راه غافلیم غافل نباشد	

که دلم بود

سز و با سر و من با می ندرد بکل از سر و پا در کل نباشد	رخط پیشش شد زایل کوبل در بر اندیشه باطل نباشد
سحاب آنرا که حکم جبری قیامت بجز حیا حاصلی حاصل نباشد	
سوی این زنده فروشان بگذر با جندی بچو کل سر زده از بزرگ خاستندی	سپهر چند بدل ساز بر تباری چند لبک خدای که بود عجزت کز آزادی چند
می کشیدیم یکی نامه پستانه اگر باغبانان که از نیکو خفاست زبند	بود کوشش همه کس محرم سراری چند مکه از نده با رخته دیواری چند
ماد را اندیشه که از ما بود این سر و نیکن منبت اندیشه از ما و کس سیدار	عاقبتیم از اثر تابش و بیاری چند سینه را که بود او راه سر زاری چند
حلقی بود درین شهر و در سحاب دل رازی فکر فار دل ارزاری چند	

بلائی که آن را بعبیدت قلم باشد  
نیچو ارم کسی جانبی که باشد  
ز بهاران در خوشی را در آید  
تواند در حقی در وفا که باشد  
سخن او چو امروزم رسی بدت ناک  
مستقل

کسی داند که چون دل مبتلای آن باشد  
کوشش صمد با سپاسم خاتم باشد  
که در دستان حیا چاره فرمازد و آید  
بر کس شانی سلیم ما باشد  
سزد و عیم اگر کوشش در قضا باشد

سخن فرود شکست کوان که اینی غیبی  
کافی را بدست آورد که سپهر و وفا باشد

را چشم ماست که در حال عمل میرد  
فل چو میراث شاهی و دواع جان  
چون بزجی مندم اول مرا از رستی  
مشکل از این که کار کنش بود  
این دل که شکر را چون یک چشم از قضا

ای که صفتی از قشایس با در کل  
زانکه میداند که جسم ازین کن  
سیکند با دیگران مشغول و غافل  
اند آسان در دل من یک کل  
هر کجا موزون قدی شریک

کز فشا از رخ جویش بر زمین خرم حساب  
خود خورشیدم ز آرزوی شیخ قائل سرور

کلی که از عشق کلام سازد  
با دخیل وصلت که می کند حکم  
بگام زهر کلمات خواجه عمری  
مکو که چو دی شتاب بدیداست

برای آن کل عارض کلام سازد  
شکست من همه عالم خرام سازد  
دی خوشم اگر کامیاب سازد  
چرا جمال بنان در شتاب سازد

این کتاب به آرد و حساب طبع دلم  
در آن بسبیل روح و تاب سازد

شوان صید و خشن او جان نداد  
خردا نوید و صل عشاق داده بود  
دارد با تمام کی این دشمنی  
سببار که نام و فایر و بر زبان

با بخت کوشش پستان نداد  
شب عیب نبود که سر کم آمان نداد  
هرگز زهر کام مرا  
اما کسی فی از آن بی نشان نداد



دانی ز جو ز خویش کرد ادایی  
اورا که از نگاه نخستین امان ندای

دانی چه بود سر کرانای بی  
ای آنکه تریش یقین نه بود رخ  
شعرم همین که کبریا بر جوان  
خونخواری خلیش از که روز قیامت  
که صفر دمان تو و که سوی میا

این عیش و نیش تحقیر الهی  
از گوی خرابت بود نه خدی  
در داکه مقابل نبود با درمی  
این دل که بود در خمی رخ سخی  
نکده است بقای ز وجودم عدمی

ما پدر غم عشق کند چاره هر غم  
بر کس چه سبالت گرفتار غمی چند

این لطف تو فایغ زهر که نه شود  
سزای تو تجم از کس از ملاکین  
در آن بار که دستبکی زلفی

خوشا ولی که گرفتاران گنبد  
بهر کس که شعله آه از کجای گنبد  
کسی بگو نبصده قیدی بند شود

که میخیزد

که بطنیست ناصح کمال من چه اثر  
خبر نیکه آتش من شیر تر ز بند شود  
سکون در آتش عشق جان مجاه از دل  
نقیصم آتش سوزنده چون سپید شود

عنان بود که فرم دل از تقان افشاد  
رنا ده روی پس نیکو لاله کون  
دل بر است نمای وقت آبی  
مدت چشم نوشت بهر کسی رسد  
بنا داشت هماره خدنگ بگن  
دیده نظر ز رخ و پستان جان  
بلی ز عدد خار و هجوم زان چه باک

کنو که وقت فغان بود از زبان افشاد  
مگر چشم این چشم چون افشاد  
مگر بنگر مکافات آسمان افشاد  
چو خضر در جویس عمر جاودان افشاد  
نشان سینه من بود در بر افشاد  
زرنگ غیر که عمری ملایم افشاد  
مرا که فصل خزان ره بهستان افشاد

ای را آتش می تو که راه صحاب  
چو شعله های جهان سوزد در جهان افشاد

این خط است که از این سخن تو فرو ایچ خط است که از این سخن تو فرو	سایه زلف سیاه تو رخسار کرد دود آه من از این آینه او پیش نمود
حفا و سر زرد و سادم که عشاق او را صیقل حسن که نیک جان نیک است	انعامت که هر روز فروغ جان بود آنکه از این آینه خود چون تصویر شد
آن لعل که از کار جهان عقد کن وقت است که آن طره طرود	عقد در کار روز بسته خود چون باز پس نشد دلی را که عشاق بود
تخم حوری که در آن مانع قشایم بحال حالی از خجالت توانیم درود	
زین الم در دم مرگ المی مش باشد بجویت رفتار سیای طلب من	که ترا نمیدانم و از سردی مش باشد در زنا من از احوال قدیمی مش باشد
سهل است که بر آردی تو منی دلی را و اعطه لعلت را بنمودی چو جوی	کار زین تو خور لطف کی مش باشد یا وجودت که سحر از غدی مش باشد

لقد جان است مرا که گفتی در آنکه کی طایفی شب آید کند روز و حاش	بر جوان جهان بد ز می پیش باشد کمان عمری است قرون این ز می پیش باشد
با سحر جم بود میل به تم کشی این پس زانکه دانی که با و زین دست می پیش باشد	
خرد و حق فلک ساحت میدان تو باد ز سده می جو دست حج بر اقلیم و جو	گردش کوی خور از لطف چو کمان تو باد بر زانکون مکان عالم امکان تو باد
در هر دم مرم عشق و طرب و سپهر ماه از سمع و نطق تو کی صنیعا	دایم این مجربان مجرب کردان تو باد بچشم فلک از سر ایوان تو باد
آب سر خسته جوان چه بود خاکدست نه فلک در صدف آید محط است	خضرت شسته سر خسته جوان تو باد هر یکی که بر کوه از غصه جوان تو باد
کلسن عیش لود ز زم می و روی نگار زان دوشن کل سقصد و بد با مان تو باد	

نفس هر آنکه ز انبای این جهان دارد	اگر کند بغدادی تو جای آن دارد
کند غلانی بد عهدی کل آن مرغی	که هر دور و زنگار زدی بسیار دارد
ندارد از روی آب نذکی در دل	کسی که راه بران خاک آستان دارد
کرب جان عجز بوسه و مذاق خاکی	که هر معاند با بیان زبان دارد
خشن و میزد غرض هر سبزه بختی	که باغ حسن تو در موسم خزان دارد
هر از جان طلب در بهای بوسه کند	بای ستای حسن قسمی جان دارد

شهی که داد پس از خواهی است بحاج  
 ز شانش اینک بدرگاه باستان دارد

بازم از دستش بچم تا توان جان کی	دل ز لبر کی شکسته جان کی
بایر بینهستی که در غیر در و دانی	چون من از حرمان و این بر کربان کی
وقت هر دو صدمه و حکم هر دو نوبه	مشغول ما بچم که عمر من سپایان کی
کریم و از کرمی خواهم بل سووی	عاقلم که پس پیل نادبی پیران کی

کی سدر و زکی کرد بر سر کوی تو خاک	این سر شورید و هفت لبان کی
خضر بر لعل لب بر روی دره نجاب	
کین بحر جاودان از آب حیوان کی	
اسرار عاشقی ز دلی بکار شد	کاکا که رشوق ناله بی ایستار شد
زینع پاسبان و نذر از مدعی	فانغ که کی خاک سر کوی بار شد
شادم که خاک کوی تو بر کوی	تا بره تو دیده من ایستار شد
رستم جان بر بوی گل از خود که	اگر که کی گذشت خزان کی بهار شد

چندان شده است مال خون بچم کز  
 صید دل بحاج سم هید و ار شد

کی است در در وقت تر شد	هر کس در حرم بی ره کند
ربانور و خدنگ خود ازین نام باد	دل از شکاف سینه رو یک نظر کند
یکانه کی شمش خضای تو درش	صدای او که ساد او اثر کند

از آنکه سرخاک نپسند ز رخ تو	از شرم چون بجز سر از خاک بر کند
این چشم صلیب کجایش نیست	دقنی رسد که ترش آنم حذر کند
باد آستان عشق تو فرزند غایتی	کاف نهایی برود جهان محض کند
تا بجز خود کندم وقت پیش	اول هزار مرده وصلش خبر کند

فریاد اگر بحساب بر آید داد کرد  
فریاد از خای تو سدا کرد شد

هر چشم که جدا ز دل غمگین آید	مانند غریبی است که دور از وطن آید
هر خار که در باد عیش تو سپرد	آتش همه از آبله با می آید
صد دماغ بد لها بند روز قیامت	هر زخم که در پیش تو پست کفن آید
که بجز نگاهش نبود کی رود ازین	هر جا که در عجز از او متن آید
راز تو که از دل زبانم ننگ شد	یار بجز افسانه هر سخن آید
سر منده به بنام سخن همی گویاست	در درایت هر که در این سخن آید

توانم که کسی از غنیمت هلاک شود	بر خون سم تو این از جان در دناک شود
بان خویش من بجز بهر مکتوبی	که چون کشیش از آن دنیا پاک شود
اگر ترا من اول نظر صد چو شب	سخت بجز صافی تصف خاک شود
بیای از آن کل عارضه میدرخشد	صبا چو هست که برسان غنچه خاک شود
در کشتوق جهان هر ز خاک رنگند	کسی که بر سر کوی حسد خاک شود
بعد از شاه نسا زد که آه شبک	رویت تا سبک در سینه سماک شود

پستوده فحش است که شاید پیش  
روان بجای می آید چون دل ناک شود

خوار است شد از آن دید که توفاد	خونشان باند کجایی که بروتی توفاد
هر که آقا و پادشاه است که در پیش	هر که کس که ز بار سپهر کوی توفاد
هر سراری که بر آقا در دلهما بجایان	در حقیقت همه از شعله جوی توفاد
چشم بدخواه برویم در رحم که نکند	هر کس دیده بر پر کوی توفاد

کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
تاسیس ۱۳۰۲

مست این بود که در کسب این	تسهیلی که برین برکتی تو فاد
چلت حرم تو که با عدل شهنشاهی	سنگ حرمه جو بان بسوی تو فاد
کامران محبتی که بخار در او	
رنگ فرمای خط غایب بوی تو فاد	
بی بند کجای دل من بگذارد	زلفی که ترسید بگردن بگذارد
سوارم که روم بگذرد که مازند	کر حیرت در خاک طبعی بگذارد
شاید عوض بریم اگر خجرت	صد ششم از خم تو برین بگذارد
خبر مهر تاش بوناق عجبیت	چون شیشه اگر چشم بوزن بگذارد
آه دل فرزند ز شک شکر خرم	دوغی بدل شاه در من بگذارد
صفت برده خجالت از پیش	کاجی برش که دم مردن بگذارد
از نوز و لم نیست بحاب که در چشم	
دستی ز جرم بدل من بگذارد	

نارود آن شک من دیده تر خواهد بود	حلقه زارش حیات چه اثر خواهد بود
ریشیانی که درین باغ نهادم	کانهم از باد خزان زور بر خواهد بود
میتوان ما فین از خنده این برق کسنگ	آخر از خنده که برش صبر خواهد بود
تا بعد غم فرماد بنامه شیرین	طعمای می از شک شکر خواهد بود
دوق سستی که پس در جوش	لعل کون ساکنش از خون جگر خواهد بود
تا بود صفت لعل تو با طبع سیب	
بی بهار تر صدق در و کمر خواهد بود	
اسمان برستی ما من بخاره کند	میسروش سکی بر صدمی خار کند
عجب نیست که کردید بسوی در بند	دل دیوانه که صد بند کران مانده
شک من بدل این سنگ لان می پندار	که نواند اثری کرد که با خار کند
اگر از نوزن چکان بدورین بهم	گیت آنکس که علاج دل صد بار کند
میت اندیشه بخار که این دل انفعال	اگر پس از سر کوی تو آواره کند



نبر خاک را جلوه کهستان جو	لطف نمی بر که چها با من بخایه کند
هر که برسد زه نظاره چشمت بحباب	
یک نظر گویم روی تو نظاره کند	
اگر که خزان ما بسباری نشود	سکین بهار این همه جاری نشود
رضه کاری شد این طرفه که در آن	روز تری شد از رخ که کاری نشود
تا نوکیت زلفش حکم کز خون باز	سگ ز نامه آهوی تازی نشود
مکتبش از آرزوی تالی را بچین	بار آتش رسد عود قاری نشود
باغ حشمت ز سرشک در آن حرم نیست	را که هر قطره چو باران ساری نشود
است آگاه ز بد عهدی کلوزین	کار سرخان چمن ناله و زاری نشود
رنگ اخبار کحل میواند که کند	
کرم حساب از سر کوبت سوار می شود	
چندی است فلک را سر رسد او بنام	دانند که ترا حجت امداد بنام

از سخت کلزار این قضیه نباید	این منزل خوش خایه ضیا و نباید
سمو در تر از حمله گشت عن ندیدم	با آنکه در و خانه آباد نیستند
بر در از رخ برده حرم اسرار خدای	بی پرده از آن حسن خدای
در معروض بر پیش چو بر آید بچشم	بجز عشق تو ام حرف در گویا نیستند
از رشک کسی خاطر نماند نادم	دانم که از روح دلی شاد نیستند
باشد بدرد او در کما در پیش را	آن به که سحاب ز تو بفریاد نیستند
خاقان جهان محبتی شاه که برگز	
از دوام ملاحظه می آرد او بنام	
روزی که اگر بسو بقدح مباده خوانند	اسباب زندگی همه مآده خوانند
خون دل کسی سفینش و بخار جهان	نقش حال لاله رخسار ساده خوانند
و اندر چو تا با یکدیگر بی لبر ل	دامی برای مردم آرد او خوانند
آن سحر قدر را که طالع شود بر با	در عهد دلی و سپید و سجاد خوانند

از ماکوی دوست که پیش از ده کلام	هر سو با اختلاف بسی خاده خوان
دادند جلوه در بر پرده اشع را	خاکسترش باد فدا داده خوان
بپسند بر میان تو شمع و محاسب	بر خاک خون چو صد شمع افشاده خوان
خاقان در محبتی شد که آتش	
بهر نایب سد و سجاده خوان	
از دست تباد که کام خندان	خونش کام بود آنگان
چون با هرگز نشناخت نام قدح که	غم ناکو او داده در دست تان
دشنام اگر بدخوض بود که بید	کانهم بود چو بوسه آن زبان
که سرمه از جوان نغمه ترک می که	در کام سپهرش بدلق جوان
از بس سپید لذت سحران بدلق	شد در بدلق زهر آسمان
باشد لذت خون سحابت چنان کام	
که جام زر بکام تو چون زر ان لذت	

شها منم ناز همسرش خاک رتر	هر پس عزیز تر بر او است خار تر
زهر اجل بکام بود که ناکو او	بنود ولی از هر عیش ناکو او
ارغش آن بکار دل هر کسی بکار	انادل من از همه دلها بکار تر
هر که که یار را نغمه نشین غیر	او شرسار کرد و دوس شرسار تر
زان طره پاسبان ندیدت حکس	از من بر دور کار سپید و کار تر
دانی که گشت از بر تو مید ز تو	هر پس عاشقان تو سپید و کار تر
آنچه جو بوق کرم نغافل گذشت کرد	
حشمت سحاب راز سحاب شکبار تر	
از بس که فیه چو خیالت دل بسور	از غنچه تو نیز برد لذت حضور
بنامی و عجزش به چکانه وقت	حیف است کار روی ترا او بر دور
نه تو مرا شناسی نه من ترا بس	من بر دست از سرم ندیدم تو از غرور
یار به همیشه روی بد غیر دور باد	از چشم یار چشم بد از روی ما دور

لوزنج تو بود ز کل قدرت خیان	نوری که دید دیده موسی ز کل طور
هر که بصد ایندیشتم بر آه تو	سپل رشک در خودت باش غم جو
مرکزت و غصه او برده شد سحاب	
بهم مایه ملالت و هم باعث سرود	
شیم ز کویت کوی می یاد کرد	بر تو نماند اگر شیر بار یاد کرد
س از بجای تو در کار جان برین	هنوز بر ملاکم لبس کار یاد کرد
ایده من تو شب رو شد کویا	بود بر آه کوشم امیدوار یاد کرد
اصل پیله وصل تو یار پیغم	س عطار تو دارم تو شفا یاد کرد
بیزم وصل شی برده مر ازان	که سخل حس تو آرد دیار یاد کرد
چنین پستی کنی از من اگر کنی	که دوری از بی امروز دور کار یاد کرد
صحاب را بکانش چه نسبت است کرد	
بقدر خود طلبد بر کس است بار یاد کرد	

لال نام

بر آن سرم که در هم دل بدینواز کرد	که تا فروز کنم ز نظر خویش نازد کرد
این طلب ندیدیم چاره بکه رویم	بچاره سازی دل سوی چاره سازد کرد
در کوشش مسخوره چهره زانکه شاد	بجام آتشی از عشق جانگدازد کرد
لوازی ساز حجت بکوشش من کرد	که کوشش شاده بگویم سرود سازد کرد
و هم باه زنجی زده دل که عاشق نو	ز عاشقان دیگر در آید سازد کرد
شده است زار زمان تو فاش و سخا	که تا بدل بسپارم نهفته سازد کرد
بگوشت بنوازشن باب و دانه که کرد	بگو تر دل من سل شاه سازد کرد
کردم ز نازتبان بی نیاز خود پادشاه	صحابیت مرا هم خراب سازد کرد
پستوده صحابی شاه انکوصد سهر	
بود بدر که او سر یکی ایازد کرد	
دلش از عشق جان پسته نکرد	می نماند کس پسته نکرد
مایش دل بگریند ولی است	در دلش باز بیل کس پسته نکرد



کلمه اش ز آید چون سحر است	تن در آن بحر چون سینه نکر
شده تا من تا غیبش	سکند از اس او گشته نکر
که چون با بختان و ناز قرین	دل آناه بهت برینه نکر
که چشم شمشیرم سماج	زهر جانکاه در سینه نکر
انکه صد چون بکند و آرا	بردش بنده گشته نکر
حسروی کا است و قضا و قدر	
بردش بنده گشته نکر	
مردیم دل دست عشق در فغان	جان فدا و ز فتنه غم او ز جان
دانی مگر که حسن تو زایل شده	کز عشقان چه زکندی بر کران
چندی اگر چه سپهر ایدم ز پهل	دارم سپید عفو ز پیر فغان
شده عمر و شکوات طلب اما کفنه ام	از سر گذشت جور تو یکد اپستان
اولین عشق تن من چون طبعید	ترکی نیستی رخ جفا در میان

افزاید

آرزو گشت لبیل کل از عشق دل	کز کل بود نام در لب نشان
دست تو چون بد این کل رسد سما	
نهاده بگلش او باغبان	
از غمی گشته دل تو بر بان	دل داده ز دست دکنی قصد بان
از ننگ پاسبان در کمر تو ریش	سک خفا را کف پاسبان
دل در فغان ز دست تو چو خود	هر خطه صلیق ارسمت در فغان
آن دشمنی که با تو تواند معنی	انکه نه ز حال دل دوستان
در زیر بار عشق مرد و جمجم گشت	دوشش ترا نخل بار کران
با آنکه همچو من شده زار دل تو فاش	دل میری کف بنگاه بنان
راه حساب ای بت با حهر بان	
او حهر بان شده است تو نامهربان	
جد اگر در زنجبخت با امروز	که تا کرد و بجاش کجش فروز

جهان خود جایی اینجا جهان است	چنان از دل کشم جهان روز
یکی را این دو سپردن تو ایتم این	غم جانگاه یا جان غم اندوز
کز قفل منش تعلیم و غافل	که یکی میکند ما من بد آموز
بنا کاهی چو باید رفت روزی	رگویی او چه فسر او چه مروی
دل ریشم امر هم چه حاجت	سراسر مرهم دل تیر دلدوی
سب من چون سب بند چه	که روی است ماه عالم فروز
یک امروزم سحاب از وصل باسی	
بغیر روزی گذشت از بخش فروز	
صالح عیصام است ساقا خیز	که مدنی میطالت گذشت عمر خیز
سگت رو تو نه اینجا گذر آید	بی ضربت از در به سبب است او خیز
کمان بر که شتر است تمام دوره	بغایتی که هم از ناده پس کند بر خیز
چه غم دیدت اگر خطا که حسن	درین زمانه نیاید چشم اهل تمیز

شاد آفتاب

شاد آفتاب است تا نماند زوید او	
سحاب را چو سحاب چشم کو هر روز	
سوی قد سرو در کجای نگر کس	چون آفتاب ز نماند کلکون نگر کس
صیاد کلش تنهادهی چشم را	کرد است شکاری که بد سرو نگر کس
با حلق جانی تو چشم شکر کردی	کز شرم تو اندک که بدرون نگر کس
از یک گشت عشق ندیدم که نه از دست	روی تو که از یک که افزون نگر کس
از مردن بکار بود سوسل اگر او	روزی تو به با خاطر خزون نگر کس
بجو دبری آنگاه بر پوش که پر را	کاهی کرد که چه با فنون نگر کس
بند بگم پس آنچه من از تو می دیدم	کار روی تو نیز دیده بر خون نگر کس
دانی که کی جفت و طوبای سحاب است	
انجا که تر ابا قد موزون نگر کس	
دو چی می باشد غم صیاد در چه	مرغی که نشسته اند که یاد در قص

صد ناله از غم و کرم بود در چمن	گر آبی از تقاضا خصل سبب در قفس
منع حیاتم از قفس تن بر روی قفس	چون بگرد که طایری شاد در قفس
سگانه و خوش کنج قفس کبی	نامه بحال طایر آزاد در قفس
امیت اگر دغای کل در رحم بجان	بر طایر بگو بسم کل یاد در قفس
اندر پند ز پند رمانی اگر بود	بر که شد استم دل ناسا در قفس
از رشک شایع و غیرت کلین مرا بحساب	
یک عقده نبود که نکش در قفس	
هر که دید آنکل عارض شره خویش	کلاتی است که کل سید ز بهر خوار
قیمت یک نگش بود و عالم بسید	آه از آنان که گسسته خشن باراد
ز ستم این خویشانی که بود بحسب	عاقبت ناله منم نکند سداش
از زنگش ز رشک غم و خون جگر	هر کل فصل که سر سبزند از گلزارش
ده که هر دم طبع عقده کشانی دارد	دل از آن لطف که صد عقده بود کاش

اندر

از شرف بر سر جوید بوی باغین	بر سر هر که بود سانه از دیوارش
بوی جان سید بر لطف مگر بود بجا	بغیر در درای فلک در بارش
جمشان خوشی سه که بگلش کردون	
احزان فلک از نایت و از بیارش	
تا بر منیر و شمع آمد عادتش	کامد سعادت بد منی از اداس
دل آنکه چون سید جفا کرد و باختر	در حق من قبول نباشد شهادتش
ما حصیت بقصد ریا جویم کنیم	ما شیخ راه قصد بود از عبادش
اکنون شدیم ملاک پاریزازش	سپار خویش را که کردی عبادش
از پیر ما کسی که بودش اجازتی	هر طاعتی که کرد باید عبادش
برگشته که در دلش امید بود	کردند فی بصلت با جهر شهادتش
محدویت کرده ترک از اداری بجا	
کادار تازه از نیت از ترک عبادش	

آنکه می کشد ز جبین طلسمش	کو با دیگر چون خضر انکس
هر که از کلبه این میکشد آن زنده	چشم او کرده فروغ و نور تابان
بنوه درو لم اندک از دوزخ حال	زانکه تا در قافله نشسته در پیش
ثانی نفس تو صغیر منی کشید	کلک قدرت که کشد همه نفسش
شربت وصل علاج اند باداروی	ختر را که بود در اس عشق کویش
نازه کفلی است که در حق حسن بجای	
لک کفلی که دهد جانشی جان ریش	
چو پاره جسد از روی حور است	سزد که مهر در جوی در پایش
چگونه دست تو اند به من کوی	کسی که بر سر کویت نمیزد پایش
بیداری مان چگونه دردی را	که ناپسند ز در مان بود بجایش
بوی چشم ز لجامه جلوه بوی	کند چو بوی من جلوه زوی زایش
کسی با تو شکستش نبود جان	لکست تو کند جان ناشکستش

کزد کرد

سزد که سرو سو بکشد پیش	بسان سپید موله ز شرم بالایش
شده ز راه رسم غمین ز قتل حجاب	
غمین بود که در کشته یک شایش	
برای میکشد غم که پند نیست پایش	خضر بود غیب که کم کند در پایش
اگر مردم بود صد عهد و پیمان	بندیم که آن پیمان کن است پایش
شست و صلت و نیام که شایخ چو نند	که با در بصلت و برادر پایش
بدانانی بر طفل چو قتل از پیر کی حاست	بعلیم برین باشد و حسن پایش
باید تا نیشانه است مرغی در پایش	چه داند ای که جان است غم پایش
نیاید در بری اندک نبود حرد لار	نیاید بر شی آنگان که بود عشق پایش
کسی که راه ماید در حرم وصل او ماید	چه بکست از جفای پانچ بود پایش
سحاب چشم آن کس که پند من ماند زمان بگر	
دو چشم چون سحاب و قطره ای اشک بارش	

خوش از در کار خوش با برین دو باری خوش	جدا زان ما ز خوش بیکر ندیم روزگار خوش
بمیدانم بصیدل چه آمد اشدر دم	که در خون سپید او در می سرش کار خوش
نوید ششم خوش شاد و دردم	با سینه فغانی عهد خوش اشطاری خوش
بود زان شهر یارم شهر دل بریان چه کنم	که چون در میان شهر می در آورده بودی خوش
غمم از غمستانان که چه دایم در دست اما	نباشد خوش آنغم که ما بشد غمکاری خوش
سپس خوش بود در جبهه سادای نه غم	خطا گوید که گوید بیاری است کار خوش
بود در بخت شمشور اما که حیرت	بسیار کسی از دنبال دارد شمشور خوش
سحابا سچو بر هم بدل عشاق خار ششم خوش	
خوش است اما اگر خاری بود از کله عذری خوش	
نزار بودند هر گووه دانانی بود با	همین تند ز من آگوده کرده در پیش ما خوش
نیانی هرگز آسایش که تیر سینه	که ز راه وفا یک رانی بر سر خار خوش
کوی از خار خار پوسینه خاکم شود	که از غش کللی کرده که پانچ کل خوش

ببین بسبب خمار من که جوغم زرد آری	که ز من سینه آن صیدم که او نند و خوش
گوید ز راه ز روی جز در صحنی باقی	که انکار ز من نسا کند است در خوش
بجان دردی است کار زوی در دور	بدل از سر است کلان لعل کار با خوش
بر در جان هر که از جور نکار که خوشی	چه کنم از سینه اشتر که ما که از جور خوش
تو فی کانه نشه بنود از نجات و زنداند نشد	
خلف از راه عثمانک در زمین از چشم غمگین خوش	
اگر ز این سرش اغیار بنود یار من عیار	چرا کرد و چهل هر که که منم خوش
بیار از محبت از سنج عیاشی مارا	و فغانی نیست و فغانی تا که خواست خوش
بنود از بار جویت است که دل بدو	بند باری خود تر تا بداند چه در بار خوش
رخسار آتش زنگر چه ای باب	شفا ما بدیدم بهاری از ششم خوش
دخش یوسفی من تیر چون عصوم اما	ز نوی هر سرش رویش از سر خوش
اگر کار دل ز نقش تو انداخته کشید	چرا چون دل بود ترا و عهد و کار خوش

ترا عارض گلستانی گران با خنک زار کحل	میرا سرکان چو گلزار کز کلهار زینهار
سحاب آینه دارد پستوزی با سحاب است	که باران اشک خویش است بر روی آینه برایش
کز خواهی ای صبا بفرخی خوشتر باشی	که شش تا توانی من تا کوش
بلبل که خوش دلی بگم بسته در بهار	کونای غازی آفت باد خنک آیش
زابل سوسن مکر در مرقع با خط	ز ابل گشت دلبرس زینش
چندان گرفته دل بغمش چو کوش او	عیشی است جاودانه غم جاودا
با هر که مهر با آن شد آزار شکست	باربضی کس نشود مهر باش
ای عیشش کوی که در بزم مایه عیش	شاید باس و یه بچل کنش
در زم طبع که از غرض بود بر دم	این بقدر جان که او نپسندد ای کاش
ساقی ز روی دهر ز زرده بر گرفت	
یا از رخ سحاب زلف نهدیش	

میرا سرکان

ز بهر ز شرم در بکشیدم منور	که بر دم پسته عمری نندم منور
دلدار تو خرم و خوش سسول و جالی	که کلفه ام همان پسته منور
بشام عیر خواستم زنده از دسمی	ز باغ حسن انکل که کس نام منور
دل خوش کرده ام چون کیم بیضا	که ز لعل او بصد جان خنک منور
برش اگر چه شد خون دل شد زنده بود	کشد شطرا مقدم دل و دمه منور
عجیب است اینکه در سر بودم حکاک	
ز شراب وصل اگر چه شسته ام منور	
با کاشی هم جان پیغم روی کلغاش	که در حال نشد کام من در حال کلغاش
زنده سرنگ بر راند غم بر بال بر کرد	برای اندم عذری کرد که کوشد باش
لغات لطف مشکین هر که غنچه بر آند	که روز شکان کسان بود صبح و دم شاش
دلانوید باش از وصل او که گوی او	چنین پسته می آید توان کلغاش
کار خود در اعراض پندم کاری	که اعراض حسن باشد چه خواهد بود کلغاش

ز بس غم نگار اندر خست و توان بهر دلم که درم سالهاش کرد	نقد رنگه با بید صدای فغان ولی کند ز درم عزت که بر هم آید
---	---

سحاب آتش بوق و حلس سوخت اما  
همان پروان خفته است از دلم اندیشه خا

خشم غم بر تو پشدم حاش بگویش زندگی چندان حرا	میدانم چه سازم با حاش که جویم غیر اگر زرد حلا
بوسم نامه و مرغی ز نیم ولی آرد شکست	که توان بست این آتش کیش کنون از دم عین ز در کیش
کجاش چون پسندم بکلی سند از خال او در در آتش	که آب دیده بر دردم نهان چو غم از آتش عین کجاش
چه بود از چشمه حیوان که هرگز سحاب علی شده یا کجی بود	نصبت نشد نبود در آتش ز نس در بزم غبار نفاس

بس بخار بر خا که از دلم اگر نشناسم چندان نیست	سر سر از دلم شد خاک کیش ز بس کم دلم از سرم زویش
بد لبا جالی شده از دردم ز دور شک تا آسوده با هم	بهر دل آتشی افکند خوش بناید کرد هر که جستجویش
ز رنگ و بوی غم دل من بل ز بار یکی آن سوی میان من	کند سرم از غم غم ز رنگ تو چنان چرخ و تاب افاده شو

سحاب این در در دل دهد جای  
که آب بحر کج در پس بویش

اگر با غیر تو رسم سر کیش سر سویی ندارد حق باری	بس آن که مایه مهر باش سیان سویی آن سوی باش
لبش را نماند جز بر زمین کرد خطش را بست چو حسن نوا	چو عیسی شد مکان در سهاش بهاری بی خزان از درم نواش

شد از پیش غمناک بود از دست	پس از عمری که بگرشم غمناک
مرد در شرح سر او قدیست	چند کرد چمن سرو چاشمش
خضر که صفت آن زلف کافی	مکونیش خاک استنش
چو چنگله شد از غیر بر که	بغفلت نام آید بر زبانش
سحاب ابر جو خاتم داد بر باد	
ولی تا قیامت با من استنش	
روزی که یکی شمشیر که کند	آرام نگردد دل دیوانه پند
گر شمشیر کی زین دل دیوانه نیاور	بر پای هر پند نهند پندش
آبی است که از سر تا سر نهد	هر که که شراری عهد از عمل نهد
آید بسرمهش جفا کند چشم	کامل غرض از مردم آگاه کندش
ناصر بنجامی است چو شمشیر که دور	عشق نامان باز کند پندش
ایست که کوهی دست آیدم	هر که ز سر بر سر سخن نهدش

بزم

اینست سحاب از اثر عدل نهند	شاید که کند مایل دلهای بر بندش
جمشید زمان محبتی شاه که آمد	
بشر فلک اموی صغیفی مکنش	
تا از آفت جان من خلاص	منت مکن وصل او در بزم خلص
زینک از آفت زل بر عشق	ز آتش امی زردش ماید خلص
هر بستم ساعد او در بجه شد	پیش ازین چون مران بود قصاص
ریخت خون من بست خود که بیا	از شمشیرش مایه من حشاص
عاشقان ز ابل بویس از طرف	چون روز از روز بود چون هم از رخ
کوشش شیخ ایدل بجاد در عشق	پیش هر عالی گوید سپهر رخ
از برای دفع زهر سم سحاب	
بدر تریاق است آن لب در حش	
رود ز جلفم اگر نیکم بر آن عارض	هر ز عارضه ام که بود کجای عارض



بیش از نردن طبعه مجسم شود	که یک شش بنامی تا تخان عارض
سعد از نظر عدالت عارض کل	دهد جو جلوه کل کلستان عارض
نگار سرد قدم داشت سبزی	بسرده و ماه از آن قامت و از آن عارض
عنان سبیل و قمری کنی دست می	که سرد داشتی ز قامت و کل آن عارض
سحاب دشت همان عارضت بر غیر درخ	
که او کون کند از وی تران همان عارض	
بهر چدن جو چند سلسله	طبع دانان زان نیاید اسباب
جان پاکانست خالی که	جسم شامانست خست این اسباب
با وفا لبت نیاید طبع هر	آرزویش را نشاید اسباب
زنی اسباب اندوه چون آورد	اسباب اندوه و اندوه اسباب
روح را ز اندیشه جوش الم	طبع را ز افشانه و جوش اسباب
میل رفت خواجهد از سر	که چه قامت کرد میل اسباب

لیکته فی

لیکته فی کمره اندر شش	هر که با مخوف شد زین صراط
را چشمش بر خط دارد حساب	
بادین وادی منتهی است اسباب	
بایل بر حسن پان که خطا	ماد است بکویت اینچنان خطا
از لذت دیش گوی است	مرغی که کند در آستان خطا
دارد فی ناب از خوانی	با آن روح بر سبب از خوان خطا
ما جو رسیم و لو جفایش	ماد است این تر از آن خطا
از وصل بودو چستان کرده	یکبار بر جسم و شمن خطا
از واکه درین زمانه دارد	نه نام نشناخته خطا
شد سبب سحاب بر و ارنو	
یکبار نکر دای جوان خطا	
حون و خون را رسم از خود بجای	بجای شود این دید الهی طایع

باش و دری من شد طبع و صلح	کاش بود از اول بنگاهی طبع
شد عزاب لغم او هر دلی آری	خود بوی رانی بنگاهی طبع
روز و شب بود بنگاهم بود و تنو کون	بنگاهی شده ام گاه بنگاهی طبع
منهم از ده کردم ز دل ازادی	گر باز از کدانی شده شاهی طبع
بمکه پس چه زبانه تو کل وصل صاحب	
شده از بانه و صالت کجایی طبع	
یار قیامت بفسون تار من درین	چیرگی است بتم نفس هر من درین
ای معنی که جان تو باشد تن درین	یار است با تو یار من یار من درین
عمری گذشت و یوسف از وفا کرد	کجا ریاد ساکنیت سخن درین
با یار تازه عهد نویستی یار من	نشاخت قد صحبت یار کس درین
بنیم چکونه خلعت زینا وصل یار	بر قاضی که آید از وی کفن درین
پهلو ده ام سوی عزت زینا	کردیم ام جدا ز وطن از وطن درین

خوبان نشسته اند چو پر دین محصلم	
انگه سحاب عیت درین سخن درین	
رطراوی گلستان تو رویده خار	آورده خار گلشن پست یار
از لب صدر نکردیم از راه دل کنون	از دو آهیم آینه نشسته یار
شده غنچه لب کل رویت سنان و خط	زان غنچه صدر دین دران کل یار
باشد اگر چه وصل بهار از فی خزان	لیک این خزان نباشد شکر بی یار
تا چشم خطا بر صدمه تو نماند	بماند شکر است صدمه درین یار
پوشیده از سحاب بس رخ کنون	
از سحاب خطا شده ماه عذار	
یار در بزم وصل تو شب تا زون	چون ندردم حکیم ز کاشم با زون
چاره دور و اگر از شربت و کس	غیر مردن چه بود چاره با زون
از کل وصل زنده گشت دیگر شام	هر کسی را که خلیفه است بل با زون

شب و صبح که یکی شمع بود روشن و شمعها را شمع شب با حرف	مهر عمرم نقش بگشت و نگذاشت مهر بی بر دل انگار دل انگار خرق
مهرم صلح عکاشش کند زخمی را که بدل میرسد از جگر خونخوار خرق	
کوفی از روز بختین صلح عمری حساب دست خیاط فضا و خسته از مار خرق	
خواهد هر روز زنده و غیرت و دها کالی پس از ملاکم اگر بگذرد ز بجا	شد چاک سینه فلک از راه ما بر سپ آبی که بر فلک بود از پهنمای چاب
ای در من ردت همچون طره تو وی عشق من بودی تو چون آتش پاک	از دید شک من عمرم ز غم شک در نیند آیم از دستت چه تا سگ
هر طره پشتر شود آیم ز درد تو اینست هر دم اثر آه دردناک	اندر دیده ام که جد سازد تو دوست اکنون مرا از دشمنی آسمان چه بیا
بر شاخه کج حساب بر پهل چاک با از اوج صخره در افق بروی خاک	

زانگونه در زمان مستی صبح کانه شده صبح تو ام رفته از خیال	بخت آمد کند بوجاش رسم وی موقوف بر محال نباشد بجز محال
از چنگ او چگونه گزیم که میرسد شاهین سپهر بر به جامه تال	لطف نکرده چاره قدر فلک زین مسکین کی که کشت طوطی تو تال
چون مرغ از آنکه تا نشوم چون آید چون مرغ خود کند چو رسد به برال	چون از غرور حسن نکونی جواب من آن به که نیست پیش تو ام قدر تال
دایم برش حکایت رفتن کند حساب کو غیر ازین زهر سخن گیردش تال	
حظت رسید و آمدی ای غلغله وقتی بنامدی که پانی بکار دل	شهابی ز لطف پادشاه کن دل اما چنان میا که بنامدی بکار دل
ریشم مانند دل برت یاد کار ما این اشک سرخ بر رخ ما یاد کار دل	بس و عدد داد او بر من بدل نوید او شرمسار من شد و من شرمسار دل

قد رخم تو یا فریاد لب غمت	چون خرم غم تو نیست کنی غم دل
نگین ترم که دهد وعده سال	چون دارم که بی ریشم غم دل
دور از کلبی سحابی که کلهما که پرورد	
باید بیای دیدم از جو پار دل	
هر عهد بر کسی که بستم	در عهد تو سوفا بستم
دلگیر بر پیش من آمد	بنداشت که من میخیزم
شادم که کت خنجر تو عهد	هر خط بدت ترست بستم
جایی از دبا من آنچه خوا	گوید بهمانه که بستم
افزود کسبم خرمم دم	بنداشتم از غم لور بستم
نوسیدی حیران خودم	بوند امید از تو بستم
راز روی سحابی که بستم	
کاذب خورشید سحابی بستم	

ایلی بنای

این نباشد عاشقی در کوه استغتم	با آنکه دارد ای صیدی که باشد در
هر رشت خلوت کین کجا که بمانی	باید که جویشد از زمین آنجا که بگذری
کای آن صغیر و کان کای از آن کوی	داری وجودش همان معدوم است
بستان حسن بکوان اردو نهال کلام جان	
عش تو در آن کوی استا خلقت باش رخ غم	
از غافل مایه با خویش مال بستم	یا بدون مهر ترا بکاره از دل بستم
که کجا خجی بر آرد خون ز چشم دور	بیش از این که سرم از روی من بستم
هر زمان بر سینه از ناخن کشا خنما	چاره با بس که که بهر سگی دل بستم
سیک نام دل با سانی ز خردوی تو	یا که بر خود کار را بکاره بستم
اینست ساز کمری نماید کان بود	چون بر پیش نامه در درنا بستم
این که رگ عاشقی کردم نازد از دل	امثال حکم شاه عادل بستم
زین سخن محبتی شاه که سرم از	چون در باره استش از مقابل بستم

کام دل از در تو دل از درم	گوزانکه فغانی ز دل از درم
هر کام چو گلها که زهر خار از درم	از ابله با پره وادی عشقت
کز بر تو از سنه افکار از درم	خوایم که دل از روزی تو نماند
وقتیکه که شرم از درم	از صد گشت حفاکاری
چون از روی دیده پند از درم	با شکسته سحر و نگاه
کو در صفت آنم که ز ما خار از درم	تا در عشق تو اسیران کرد
دوام که حجاب من معشوق سجت	
روزی که سپهر از رده نند از درم	
که هر دم شاد و سازند از نوید زجر ام	چنان در زخم غیرت عین وصل جانم
که در انگوچه ام از صفت سناغم	چو اندیشه ز جور پاسبان و من در باش
گسوت باشد ز خون دل بی گلزار ام	کم زین من یک گل بودم از میان
هر زمان شمع از راه این پیش درم	کم از بر تو یک شمع روشن بودم از ام

برگ غیر و شب بیه سلمان مین و	بیزم او کشد سمانه نایست سناغم
حسن از ماه من چندان که باشد کم کنعان	
من از بیضا فنی افزون بحال به کنعان	
کشم از دست صلاح در روز افزون کم	روزی شش درم افزو تر ندانم خنکم
تا ز رنگ زرد من طغ هر کرد و دردم	رومی در دراز شک کلگون چرخ کلگونکم
شبه آرسن با عیش خود میام جوک	بر حدیث بیلی در او چه سخنوں کنم
خون شد از گردن دل بر لیک ام	شادمان با نین سبب سخن در دل کردم
دیوانم کرد گیسو سیر لاهل بر خون	که تو اغم هر جانان از دل بر خونم
از قدر بودن شاید کرد من سبب	
طبع من بودن من ترک قدر بودم	
شمری سید و فاو و مهر آن دل ام	خویش را چه پسند از این فکر مایل ام
بی سبب در زینت اچنان قایل ام	هر قدر شرسند کی از روی قاتل ام

مانند آفتاب زبانه از محرم به اردل	کس نبود آگاه از داری در دل آسم
چو بودم ز زهر شکر غیر از قندی	در دماغ از بجزان شیرین نیل آسم
با جی صافی کون بر صحنه دل چون بحال	
زنگ اندوی که در مخانه زایل آسم	
آمد ز رود داد بکف جامه سر اجم	بم آید آتش ز دوشم آسم آسم
از آتش رخ دای کللی از زدم خو	این است که دایم جلد از زنده کلیم
با مدعی آید بسرم آه که در درد	ماری سیر این کج که نمایی بخیر اجم
تا کس نبرد از روی اوئی تو بر خاک	کند آشته از خاک اثری چشم آجم
شادم که فروز روز حسانه است	هر چند که باشد که از فروز زجم
سرگز بسری سینه از من نهاده است	
خوشش کرده با من خاطر خود را که بحالیم	
در عشق چو ماید که بنا حاد بسرم	از بجز تو به که چشم اغیار بسرم

بسم

هر شب بیهوشم و غم دیدار که تماش	صد بار شوم زنده و صد بار بسرم
کیرم بجان تو صد حسرتم فرود	دیگر بسرم بگذر و بگذر بسرم
مست که مدار تو مژده زنده خو	دوام که شود با صبح مدار بسرم
مرفض از حال من که شود بسرم	کز خست مرغان کز خار بسرم
کف بسیاری چون بسرم	مچو بست که با حسرت بسرم
باید در اجاره بکن با چو بسرم	
بوسید کن از چاره که با چار بسرم	
دل صید کند زنت جام	این شسته سپرد است انجم
فریاد که در دل تو فریاد	تا شیر نمی کند فغانم
شاه از تو صحر کند که اجم	سپرز تو بجان بود جو انجم
از دام و چو مگذر بسرم	کلر از شوشت و شانه انجم
خارم زنگی بیاست که زوی	کلجس سر و دم با غم انجم

تا برده گمان سبر بر من	دی چه شده است دیدگانم
گر سینه چو ابرو دستداران	
بر حال سحاب دشمنانم	
خوایم اگر بگوی تو خالی سیر کنم	ما بخت چاره آید چشمم بر کنم
گویدم خواه نامه دران دل از زمین	کمان شک خاره نیست که دردی
از سگت چه چون بر پیش طیارم	من مشکرا از پیش کی مال در کنم
آن به که با حدیثم بچنان حال	افسانهای هر دو جهان مختصر کنم
ای چشم تو تا محرم گمانم	ساید که چاره اش بد جای خرم کنم
تا سوتق این نوید هلاکم کند سحاب	
گوید پس از هلاک بجاگت کند کنم	
بر سر ما شش لکوبار سپاسم	در ره عشق این خواه ازین بر ایتم
ببین چشمم که ز لب ما بین خالی گشتی	هر کجا چشم چشم دوست نهانم

در بهای بود

در بهای بود جان سپاسم	جان من اکنون که سید فی من جانم
اندازد از دست در خون کنگران	من طاق و عشق من سر کنگرانم
از جفا کار و سنا و پنجه مان سکنه	تا سلماتی که ندارد مسلمانم
بود آن کسی که بردمان وصل اوگون	من وقتی که خوش گریبانم
تا بجاگت بکند زاری بر دم سحاب	
چون سگد از روی آب صیوانم	
چو باشد آن لب سیکون شراب جویم	لکوب و نلال کو بر آب زندگانم
بگویش رفتم و از ضعف تو ام که باز	تو انانی بکار آمد مرا و ناوانم
خطا کردم که کم شکیر و نار او باشد	که با ما شش افزون شد تعال کرانم
زینوار در خرمم کشید از کین مندم	زنی چه بر من ما سیرنی چه ما سیرم
اگر عکسین نباید بود از غنا کی یار	بنا بد است از ما شادی ما شادانم
با این غامضی شد همان جو انانم	بگوشد او کار سیری چه جو انانم

بلا نامی زیدی مشایخ آسمانی هم	زین آسمان شکست و عهد در حذر با
اگر کلین نیاید دران و حذرانی هم	پس از کج نفس شکست نام
حیات با وجودان از بند خویش جاودانی هم	
رنگ جوادیت در سپاسم	بگوی سرش افشاد در هم
که خواهد بود در محشر کوا هم	بغیر از دل که انهم نایل
نشاند خرمایان بود سپاسم	بیکاری چنان سپاسم
بجز غیر یکدست از کوا هم	بودش خاطر از قلم سلی
فکند آن موفاد در سپاسم	در اول از فدایاری با غنم
که با بدست تا شیری در هم	همین تا شردارده اسپار
چه حاصل که سحابم سگ در هم	
رهن قضی نمی نماید کاسم	

این چه است

این چه است مذاکم که دران قدم	کاشیای کل و کلش برین نام
بگوی من نظر را هدی اده مگر	که چنین از نظر سپه معان قدم
چرخ خواهد که خرابی وجودم بنده	لیک طایفی که بگوی تو نیار و بادام
سر به چم اگر از سخت زندان یارب	مست سلاسا ز بهم سستی ز نام
چون بی حاصل است بی دل را	نه ز خیران تو کلین بد خلت سادام
صدیق قابل قرار آن نه اما چه شود	اگر بی زخم رسد بهره از سپاسم
با ده سپاسم گستی ام ارد کل	ورنه بیکدم گستی بیکدم نام
مانع شاعریم غصه در هر است سحاب	
ورنه درد بر کسی نیست با سپاسم	
خوش کند ره عیشم بخیار کریم	کام دل خویش از دلدار کریم
زین شک که اکنون با سپاسم	دران سر کوراه با خوار کریم
در محفل او مدعی از غیرت ما باز	بر لب بصد حسرت ما بار کریم



در داکه سپردیم بر این دین	جانی که بصدای جگر زگریم
اگر بیکانه وادی بحر	چون چاره ندیدیم بناچار گرییم
در سایه دیوار تو ما را نگه زار	آنرا که برو خسته دیوار گرییم
بگذر تو بر دل زینت که روی	داد دل زار از تو دل ازار گرییم
پایت که سازیم بحال ایندلی معلوم	
الحاکر آن طره طرار گرییم	
بیدم هر کس بودم هر توهتم	بصد سید زمانی که دل مهر توتم
برای بن عهدی که از شکستی	چه عهد که عهد توست عهد توتم
اگر چیت امید می عهدت تو اما	باین عهدم که زمانی بود عهد توتم
تو شوق من که با سید عهد که نداد	بر بگذار تو عتسری در عهد توتم
خوش آن زمان که کشم مکی و حاتم کویم	بدوست زار دل خود ما را سنا که توتم
تو هر دم چنان حضای دیگری و	مدام خوشدل ازینم که در خیال توتم

بسیار

لبش و چهره صبا برش با دیده کلکون	
از آن بحال جنس هر چه کوشش با دیده کلکون	
چون شادی بچشم جهان می اندازم	دل شاد ازینم که دل شاد اندازم
با دوشه صحنی که دهد داد اندازم	اما چون نو پیدا کری ما و اندازم
آنروز که دلم است که بی این شین	صد رشک بنا کا می فرماد اندازم
اینکه گرفت از کف مشاطه و کفا	مش ز تو با پسین صد داد اندازم
آنکون که ز فریاد دهد داد و صغیفان	از ضعف در قوت فریاد اندازم
را نیکس که نماند چو بحال ز تو بحال	
در خیال تو ازینم که در زاد اندازم	
از غم غمی که زان آشن جان اندازم	مانه کردیم و شور می جهان اندازم
با سلسله تار لبت در میان اندازم	اس غیرت جهانی از میان اندازم
برخی که کشید ما بر حسن و ضاری بیای	تا درین کلزار طرح آستان اندازم

پیش ازین که ناله بخت نهاده ای سطاقتی	تا لنگه کردیم و خود را از زمانه بختیم
آه که لعل چو عتری بودانی یاسیم	چو خود را در بلای جادو دانیم
در دل او زنده کردیم راه شنب	خوشن تار یکی خندگی بر لبش
بجز از بختی رخساره شیرین گوی	که کفیم و شوری در جهان بختیم
ما طلب ما حساب آید بیاید خورشید را	
بر دوای ما توانی ما توان آید ششم	
روز بجز او چون دعای جان قابل کنم	کز شرم تو انعم نجای جان قابل کنم
چون رگم آید زین که بزم بر آید	هر که ترا می سپاسم خورشید را
بر دفع عیاری می نمودم بنامم	یا نقد جان زلف هم با کام وصلک
با آنکه امید وصال از وی بود بگری	از سادگی همراه و سال سفک حال
مایل چو پیکان دیدم ای نا	دین حلیه بستم تا ترا با جوی
ساقی بد جادو از جادو که آید جان	تا ننگ آید و ده جان لوح دل آید

دایم حساب از هر آید ببالدین از وفا	
اما نیدایم چه با این مرگ و بختل کنم	
چو غم کرد بر بهای بوسه نقد آید	حیات بی شایقی مهر عمر جادو آید
نشسته بر کزین مایل دل او بر خلاف من	که بخیر از او بدادیم دل کس تا آنجا آید
تا دم عمر صرف بفرمان کردیم	که کج شایگانی را خود کفایت آید
بنمودم دوست تا با او بودم آید	که جان آدم ز دست آید آید
روز ننگ چو ز بیم تا نگره در آید	رخ خود را ز خون دیده ز کار آید
روستای طعنه پر و جوان مردم نری	که در سری عیان خود بدست آید
مرا بنمودی ما با فلک دست مکنگانی	
خندنگ آه من کردیم از کسب همان آید	
در بحر تو پر دای دل زار ندادم	من در غم خویشم مگر کجا ندادم
دانی که میان من نهادی فرق	خزنی که من از کار خود نگذازدم

کر بار با عیار دمی که ز دم من	زینگونه که من طافت اینکار زدم
خاموشی من پیش تو از راه ادب	حرفی که کنم جرات اظهار ندادم
منصور صفت کرده کار خود ازین پس	بر دارم و اندیشه از دار ندادم
آن کس چاره خود بخیرم ساخت	حسب آنکه خیر از دل سوار ندادم
پخت من کس چمن نامد و اکنون	اذن نگه از خسته دیوار ندادم
جانم که توان کرد حکما با کله از یار	
من شکر در خج و کله را بخار ندادم	
دل که پیش دست کو خجندم	من کوزه در دم چویم چویم
چون کمر قتلان بسی چید	که شمار عاقبتان برون شدیم
از دل ناکام جان نامراد	بر مراد ظن سر کردون شدیم
از خون عشق لبی طلعتی	عاقبت کس خجندم
باشد مصلحت در جان جان	چشم فغان بر آهشون شدیم

کار تا با این

کار تا با این جفا کاران	از خفای سیمان ممنون شدیم
جانم که گنید خند من غوغایان	که شاید شروع که کبریا به دنی تا شاکه حکام
ز آنم که از یکجایم ساد با باور و کجاست	مرا تصور که از رحم نیندی تو بی با و حکم
بجز تم برین شوق کجاست کجاست	هر که اشع بد بخت رسد در ان سوار حکم
رخس نام هر زمان من تا ز او که خندان	عذر نمودی شدی بخت بخت کرا بود حکم
بگویم در حق جان و در جان داود دا	که جانم از چشم بر رخسار تو فغان
اگر ساید که منت تا بکم شود پشیمان شستم من	
سحاب تا بکم که تا شستم جان ندانم که	
پس این مایه ای که در بزم مایه ای دادم	بر دل از رشک چنان تریاری دادم
رف خاک من بیاد بجا خوشی کس	بر سر انگوی از خود یاد کاری دادم
جان اگر آسان اندام از کاران جان	ز آنکه در سسنگام مردن شطاری دادم

اعتبار غیر را بنود در انگور	کاخچه زوری دست او درون نگاه کن
باغ حسن را خزان آمد و گل کاشی	ببین خزان من تر سید بهاری دایم
قوت با دوست ای صیاد کسرت بود کاشی	تا بچکان تو در دل ما و کاری دایم
دل بهر خود و همبر جان برای شمع	در حرم دوست هر یک را بکاشی
کاشکای با بکاشش شمس بودیم سجا	
دش این منم در آن کو اعتباری دایم	
کجا اندیشه از چشم بدایم سکردم	در ایامی که در میخانه می در جام سکردم
کنون وصل صیاد دیده کرد خاری	باین روزم نشاندن شکو با کردم
بطا هرگز کوی تو بر قدم شوق	کجا حسرتی سوی قهار کام سکردم
کنون دایم که عشقی با غیر تو دور	هر سو بودم دستش بر خورشید نام سکردم
راکش شمس من عینت در کوش	باین سبک کوی تر نام سکردم
بنود انجام کام من عینت کاشی	در آغاز عیش اندیشه از انجام سکردم

کلی آدم

منی کردم سحاب این شکو تا ز انجام سکردم	
اگر در وصل شامی صحیح شام سکردم	
چشمم که رنجیده بال از نیک تو ام	که بی نیاز ز نیال از پر خندک تو ام
روی ز نخل من دو دو در بارانی	ایم شتاب تو غمگین بهم از نیک تو ام
جیان پیش نظر در غمت چنان	که کلاه بر دل شک از دمان نیک تو ام
مباد و قی سران چنگ عشق ترا	اگر خیال را مانی بود خنک تو ام
ز دل غمم تو نیاید بدون	هر از رخساره تو دست از خندک تو ام
بیکانم کنی خبر بوقت مرگ نگاه	از آن زمان است شربت خنک تو ام
بمی سحاب چه حجت که بی نیاز از آن	
با دل وصل وی در نیک لعل نیک تو ام	
نیم جان بی بود تا جا بود و میخانه	بر شد سپانه تا خالی شد پیمان
که دل دیوانه بود دیوانه تر و بی	سکود ایم در علاج این دل دیوانه

آورد هر چند خواب افغانه امانت	هرگز اندر ز دیده خواب بستی
از غم خال و درد دلم زلفش	مقلای دلم او دل گشت این
با تو کردم چو نغمه در پیم	بگو کردم چو نغمه در پیم
از خون عشق تا کی منم ای فرزانه	این بنوع خوشتر بود اول خصلت فرزانه
یک نگاه آشنای چشم است او حجاب	
این چنین بکانه کرد از خویش در بکانه	
کی شکایت اول بر جرم دل سرد است	که چه او منم دلی از تو شک در برد است
میت غم کرده ام جانان که با خود	ان عجب کار از جان خویش خست در است
دیدم آشنای آن کس ز غمی زانم	در نه من آن سوفا سید دیگر در است
میت فیهی کرم در راه پیش	لیک صد خسوس از آن شوری که در است
کوشن بر عهدت جان سواد کان دوم	ساده ترشان که پندارند ما در است
چون ترا دیدم برود خورشید از نظر	شکوهی که تو با درای محشر در است

تا پرو با کیم بکنی من بستم دل	که تو ام پیم رانی بود تا پرو
چو زان شوخ بستم کرد از ما دم	آن شکاستها که از رخ بستم کرد
کله تا حشر اگر ز ما بکنم	شرح یک شمشه از ما بکنم
چاره یابش شد ز و عدل	تا چه با در و اشراف بکنم
روز کارم سپید تو کردی	شکوه از جور روز کار بکنم
بر در او چه جایی نو سید	بچه دل اسید وار بکنم
نیم جانی که است قابل	که بسای تو ایش نشان بکنم
اگر ز بند نشانیت مرا	بجز این نیم جان چکار بکنم
چو چشم سحاب با سحاب	
نخل از چشم اشکار بکنم	
مندان ما شاه می بار دارم	کس که با او دلی شاه دارم

چو سازیم با هم که نه تاغیان	تو درازی من تا غیب اندام
که قمار بر زمین قمری و من	که قماری سپرد آرد او را
طمع پس که ماید عی چون	از آن سو خفا چشم اندام
حرام بود که گنم ماید من	در آنی که در دام صید اندام
دستی که زنده ماید صغیران	کی از ضعف صورت بغیر اندام
نظر مان شیرین لبی سخنم	که حسرت بر احوال فرماید اندام
برغم سپهرت نشادوی	
سحاب اردمی خویش نشادام	
باز بر در گمت ای نایب اندام	صکلی بر رخ خجسته فرماید اندام
رض اندر شکرت ای نایب اندام	بار باره ام از آن در و باره اندام
کرده ام طایب ماید در وقت رومی	که از آن حسله دور و دور اندام
در عیادم شوان گفت که مایه اندام	بس که در بوسه حرمان ماید اندام

مکتب

اینم از خجسته او که درین کو بیناه	از خجای فلک خجسته باز آمده ام
کرده چکانه شماره چو در نظر	استنایب بکانه نو از آمده ام
میل آسود که از این غزل تازه بحساب	
در گلستان سخن نغمه سر از آمده ام	
که در باغ سر کوی تو ای گل خارم	تا بکوی تو ام از باغ جان سر ام
ای که کفیی بیک کاری نکتیست موند	در غمت کار من از کار ولی کارم
بم علاج من بیمار تو اند که چه	چشم بیمار تو کرده است چشمتانم
شادمان هر شبی که گوشه او می نیم	تا ندانند که نبود بگریش مایم
شد دل از در تر از زری صیادل	ایدل از در افغان تو در اندام
ساعرابه جو که دید لبان نکتیست	لب بی تو بود فایز از استخارم
علو آنم نغمه در غنم او ناله بحساب	
خاصه مایه در کم و حوصله بسیارم	

هرگز نیافش کنش ز تیرانه ام	جز اینک سوسخت خار خوش پستانه
ببود زبان که گهت از نوزل کنم	این سطله من که در کشت از دل زبانه ام
یکره چو بوسم آن لب شیرین	با عمر جادو دانه غم جادو دانه ام
هر شا که در دم ریشش تا در سری	شاید شبی ز لطف بخواند بخانه ام
گویم هر کسی که رسم شرح حال خویش	باشد یکی بر پیشش که بدستانه ام
کرد اکرم زمانه ز جور بیان سخا	
تا شکوه هر زمان بود از زمانه ام	
ببر ز خویش از جان خود قابل نمی نم	ز سرم جان ناقابل سوی قابل نمی نم
کسی را کردی آسان است کلام دل نمی نم	ولی چون کلانید کار کس کل نمی نم
ز ابا ایکنی می نم چون غلغله خیل	چون خویش خویش مستحق نمی نم
بچشم عقل خرد بود انجان و لوی	چو نم بچکس را در جهان عاقل نمی نم
تغافلیم که بچشم دفا در کشت زار دل	ولی ز کشت صحرای صلی حال نمی نم

دل از یاری در هر کس که نم کند کوس را	نخیز از خود درین اندیشه باطل نمی نم
دلیل سوفا سیه های ریوفا از بس	که اورا پوچ باطل و فاما بل نمی نم
ترا یار برشته دست قهر از صراف کل	که خبر سهرت بعضی در آب کل نمی نم
دل غمگین سخا بجز در صافی در کز صری	
کزین باغینه زنگ غم کند را بل نمی نم	
چو فکر گوئی غم سراسر ای سر کردم	حدیث زلف دراز تو مختصر کردم
هر از نامه بو شتم ولی از این دل	اگر تو شخم از آب دیده بر کردم
بروی خوبه با بل خواهم	از آن زخوی ببت حلقی را خبر کردم
حدیث شوق خا بنه های کس	شب در آن عین قصه مختصر کردم
چو یافتم که کند شتر خجایی ترا	فغان رخ در خجایی او شتر کردم
بفصد دل بجان و کشت سوز	که بر بل بوس ناوک در کردم
چه حاجتا که شبهای صحرای حاکم	دور و دورت وصلت اگر سر کردم

رزندگان فی جوش آنخت قطع نظر  
سحاب کرده در روی او نظر کردم

بروی غیر چو نگاریم که در بندم	راستان توام بر که در چشم بندم
هر از غده فرو تو بود برشته مهر	ز بس تو بکسی دس بیکه که بندم
چو بس سجا کردت تا که نیاید راه	ره سرای بر از آب چشم بر بندم
عجب ز تشوق از بسوزدین پند	چو نامه است به پر مرغ نامه بر بندم
همان بستگشایم که کوشش ماری	که هر دم از هم او بی سفر بندم
دلم گرفت ز وضع جهان خوشا کنی	که در جهان در اهل جهان نظر بندم

گم به دلبری آن بست چو بست ما بود او  
سحاب اجاره که رنار بر کمر بندم

در خیال تو با فداوه است ال انباوه	زین بست بخت ای بر مغناوه
خانه دل شد ز نقش و نگاری بی	با وجودش جهان بخار ساوه

تا میان بندگی بستم کوی سرود  
بکطرف شکرت همان کوی خرد  
نگ شد بر دل ضای سندی باو کرد  
سر بوی مقصدی دارو که بر کشید  
تا بکشش عشق او آورده ام شادم که

بافت ازادی سر قیدی دل اناده ام  
بهر مردن هر چه که خون کرد اناده ام  
در بروی او بی اهدوست سوختن اناده ام  
که چه با دروادی عشقش همان اناده ام  
کلر تار و صلب سجه و سجاده ام

در بهای بوسه خواهد مار انکه از حساب  
نقد جانی را که در آغاز بخشش داده ام

پنهان ندی بکناری گرفته ایم	آن لقب ستر قرار و ستاری گرفته ایم
در نقش از قینان که ده اینخ	برقع بر در از شب تازی گرفته ایم
دانی تان چه روز بند خدا	روزی که هر یکی بی کاری گرفته ایم
صافیم همچو آینه با او دلش	تا سر زار عذر غباری گرفته ایم
نقد دلی و جانی ازین بخشش ایم	لویی ز لعل او دوسه ماری گرفته ایم



مایل شادی دل غمناک شستم	ارنسکه جو بناله دورازی گرفتیم
اورده ایم دلبر دیگر از بدست	یاری دگر بیاری یاری گرفتیم
با خود غزال دیگر از کرده ایم رانم	
اردام او صاحب شکاری گرفتیم	
چون نیت مل قوت فرماد گرفتیم	در ره بگذر نشن جان پی داد گرفتیم
خواریم که بدام آورم از سادگی	انکه لقب سبزی که ازو یاد گرفتیم
چون میل ترا دید باید او تواند	بر قتل رفت آنکه باید او گرفتیم
ارثوق شد از بال پریم قوت	هر که که ره خانه صیاد گرفتیم
کوفت بن پر حرابات اگر چه	چندی جهالت به رنماد گرفتیم
حسی ز تقدیری که فراموش کردی	هر گز که در عشق تیان یاد گرفتیم
دیران چو بی شس کند از شک دگر بار	
کاشانه اوراد که آباد گرفتیم	

سپتام ترا که همه دل بود دردم	بکار کتخم که ندرت شدیم
سنگ ستم جگلس اندیق نذار	پس یار زهر کوشه یوار کردیم
در مجلس اغیار بدانم بکه بودی	هر که سخن صبر و وفا از لود شدیم
ارنسکه با امید یو هر روزم	ناشام درین راه وصل شدیم
امروز میدم سینه که آید	روزی که وصل تو شودی شدیم
دیگر بچه سید شوم زنده شتر	
کم میت سحاب بچه یک عمر کشیم	
کشم از جور ازو بازو فایم خواهم	پس چهارم می کشم از یاد چهارم خواهم
از خدا بر کف او شمع فایم خواهم	رحمت خلق خدا را از خدا خواهم
بسکه خواهم که با پیش کس خوش کنی	خوشش را هم تو بپوسته خدا خواهم
که بیدار و تان گشت مرا ایدل	داد وجود از تو در روز بحر خواهم
بس دگر باره مرا شوق گرفتاری	خوشش را از کند تو در ما خواهم

ساده خواهم لب از سینه خطاری  
حضری را ز آب بقا خواهم

خبر خانه دل منزل جانانند  
امروز که گویند تو در خانه ما  
از خال تو باقی ده بدم از پند  
عکس سیدار هم فاد  
عجبی از تو به هر طرف عاقل  
چنان خواب بوی اهد  
کس دیگر او صاحبخانه ندانم  
از چو دی شوق به خانه ندانم  
سرخ دل من مال اندانند  
کام روز پستی به میان ندانم  
جز اینکه کشم مکده و سنانند  
اوس که بخیزد در دل افغانند

دینسان که حساب بنده دل تیر می  
جز این که بر زلف زنده اندانم

چشم که در برش هر خوشی بود  
مرا ز طاقی در دست و نه خونی بود  
که با او در میان زهر کاه صبحی دارم  
بندم عکس چشم پنداری که در آن

شود روزی که برسد از تو خون صدف  
مرا زانند از بزم وصال اعجاز و من  
هنای زخمها را که در زلف کن دارم  
که در بزم دل اردو خلدش زاران دارم  
چنان اردو نیست این کشانند بهما

علاج در بزم شب با صخدم خواهم  
سحاب از سادگی مانع بیداری دارم

با خیال مبراد دل خود در بزم  
رنگ در عشق ساقی مرامی  
باید از خمر تو ز که کشم شب  
بهر آرزوی من می کشم  
اگر سر کشته نهادم بر پستی  
آه اگر صبح جفا میده بداند که  
که رسد بونی از آن یو که کفتم  
هر که مرگای آن اندویشم  
است از بهر چه خواهد آید  
را که سر در ره عشق تو بود با هم

بی اثر نیست چون مرغ چشم ناله  
که نه چون مرغ چشم مال سر و چشم

مابده پسته کارخی لغت از اسم	سید است که چون یکدزد در تور اسم
دردا که ببرد هم شب بجهر و کون	از درد و تران تو بر شرم کن اسم
نه جرات آبی نه یارای نجاری	گیرم که در پس سر کوی تو اسم
از ابروی فضی رسد از برق چو آفتاب	بر من که درین بلوغ زویند کیم اسم
صد و یک دلد در برش زنده دارد	ترکی که بجاک افکند ازینم نگاه اسم
خواننده سخا بجم ولی ارضی من است	
ای وای بران تشنه که آید بر نیام	
کرفصه از زلف چو کمان تو اسم	سر سینه چون کوی کوهی تو اسم
دستی بسرا جزرت و دست می پاسبان	دست دگر کم که مدمان تو اسم
کرد درین ارض تو ملک من اسم	مرغان چو بر آسمان تو اسم
تا خجل از شرم کلش کند	از سینه بیرون خنجر پیکان تو اسم
بند زلف از جو خونی کلفا	حرفی طلب از اجزای پیکان تو اسم

کر یک سخن از دوش سپری تو کویم	صد یوسف کلم گشته زندان تو اسم
بر سر سجاب از کند شاه جهان کوش	
یعنی دوسه از لعل خندان تو اسم	
بشت بر که دید بر ماه	ان طره سپیده برور ماه
از این دم بنا ز فغان کوه	چو ابر باد من ز بند دوا
چند تو ناز خمره سپاهین	تا منزهم که لکر تو سپاهین
ای بر میفروش مرا هم ز در که	خبر در کت ز فتنه دوران
دل بد آنخت کلان و غایب او	شد آینه او سپید
در محسرات کایم اندیشه کن	تا از زمان که سوی تو شد نگاه
شاید کرم بگرم و فانی گشته است	
جرمی برش سجاب ز فون ارگن	
کاشش اکنون که کوی تو بود من	بود بر نای من این سینه که در درک

از پی بخش ساعد شهیدان و تم	دعوی است که در هر کفایت
در بر دم دل ضد از خون نکند	مگر از روز که در خاک طبدل
در جهان شاید اگر نیست غمناک	هر غمی بود سر شد باک
است حرمی من باعث غمید	بر که از وصل تو آسان شود
جان از آن مانده من که تو برید	که خوش شد این کجده ناقابل
ریخت خنم بلی از خم و در کشت سجا	
لیکن از روزی رسم که فانی	
خبر غم غمناک از کجا آمد باک	از یک کلمه با تو توان ادعا
گو یک نظر سجا که رسان او	باصح که طمعه زو بگر جان سجا
هر جا که بود دروغی و در جهان	جانی در کفر و دل در دناک
تا اندم ز اهل سوس مال من	آه از کسند که سر از عشق باک
ماند تا که رسم من با سجا	خون جگر در ام ترا و در باک

اورا بیزم جا و مر آتش با سجا	بنگر که با که غیر بود باک
صد چاک دیگر از یک فی مبدل	عفت نیر و در دل چاک چاک
کشم که کشت باعث قتل سجا	
کردون علی سعی من و اشتراک	
سخن یاران در لطف تیره پوشیده از با	سپید کرد روز عالمی این سجا
دل مخرج ما سپید دار و ناکد بگر	تو تر خود برون روی الهامی سجا
دلم دار در چشم لطف الهامی	رستاران نمی آید پستی سجا
چو پا در وادی عشق نهادی که سجا	که کس میان این روح وادی دید با سجا
خردادی نیکو بود همچون موزن	چرخ شری کردند از بهاسی و خرد
اگر روز باشد چشم این بر سجا	بود فردا بوی حرم سجا
سجا ز دیده شک افروخته چون کشتی	
که شاید شد این برق را بشاندان	

سر و پا بدو چو قدت معتدل آید پرو قطره اشک لصد خون دل آید پرو	آب جو در و اگر صفت شکم را پتو بس خون دل از دیده زد و کف کون	بزندت ز نور بیکرم از تو سوزی که بدل بود چو بشیرین تو در درخت سازم که شکند تو براه گفتش صفت احیات که چشم من است و سخن	است کوفی بخت بیکرم میوان یافت ز خاکسرم بهر در شربت جان درین تو به من شکند ساعن چو دید گفت که خاکد من که طبع سخن پسترم
دل که شاد است بجهت تو در آنگو چو بجا اگر از کوی تو جان پس آید پرو		هر کور صد فی است سحاب دیده و دل صدف کوهر من	
صن بد انجام تو عشق خوش افارمن نغمه دیگر گرفت مرغ خوش آوزن جانم باجم و اگر خوش روز من از چه کمون کسی این بر غرار من قوت پرور نیستی پر شبار من از چه پسندی کمون کبر من باز من	آه که آخر نامدای است مسازن طایر دل ایسان است بشازن دانه میفشان در کبر فریم که است ایکه بخواری بدام را ندیم از کوی باز نگاه تو است از پی صیدم ملی ایکه کردی نگاه نوی من از کبر و نماز	کل کلزار اگر آزارت کل آید پرو سر که امروز بیخ تو متعبد بر خاک لطف خست و بین مذمه قطره اشک سنگ از من نیست ای غیظ اگر من چو	کل هر تو ز کلزار دل آید پرو بیک از خاک لغزد و اجل آید پرو بسکه از دیده هم متصل آید پرو چون بریم تو در و مفضل آید پرو
آه که چون کل در دیده بود چه پیش سحاب بوده بینی که بود برده در زند من			

آب دارد

با جفا جوانی او مشکل شود مسامحت	در کسی از سخنان با دلی پوز بار
برود تا در غم چون در پرده دارم	عسرت خو نیز بار دیده بخار
در چشم کوسان زبانت کاشیده	میستم در برم او شسته غرار
کلیت شیری گلین در بر بگذارد	صفت صید می نماید در کل جانشین
بوسه کردم طلب از اجل باری دعا	شد دل ما بهر دو خون این بجز در بار
چون کسی از لبت سخاوت بگذرد	گیرم از با تم تو در دم تو بجز در بار
چون نکرده عوی بر سیر کاری با	بهرس از تقوای را به کف کشتن
چون بحال امروز در شیرین بانی می کنم	
ادعای پاهری او دعوی امجدار من	
مدعی را کرد باز جوین	تا کنیم سن فکر کار جوین
بیک نامم و عده و جان	تا با نام شرمسار جوین
ایم نشینن با یک کوشن	تا فرایم اعتبار جوین

باز

غیر چون دیدم زبانت پرت	بستم از کوی تو باز جوین
کشت نام آتش سوزان	ز آب شستم بگل از جوین
کز راه شعله بار خود گفتم	چاره شبهای باز جوین
از برم دل در دستم نهاد	بگنجینم از کار جوین
دور از آن کرده پس کلمات	
ز بهنگ جوین در کن نشین	
همین از بکاشی پر دم می توان کرد	ز وصل خویش فکری هم بکارم کرد
سکانش را کرد از لبت من نهایی	میدانم جهان بی اعتبارم کرد
چسب کن ز حلیف دعبه دار می شرم کرد	و فاجعی همدون خود شرمسارم کرد
کز شرم کردیم کای جفا جویمید کرد	بر خشم تا کی امیدوارم توان کرد
توان کرد آن را بخت هم باز کرد	هر صد عقد از لبت بکارم توان کرد
غم عشق اضیاری شب یکبار دیده	علاج کز بی حسی بیارم توان کرد

بجوای پوفادیکر چه کارم میون کردن	بجوشن که انهم غایت مقصود کن
شدم رضی بهردوی صاحب کفیل که در دستم	
که فشار بلای بحر یارم سستوان کردن	
به پنهان در کجای سبزه اران پنهان	بر لطف او همه ز لهای افکاران پنهان
بجای غارض کل روی کلعداران پنهان	چو بزم وصل بود کوشش شکر پنهان
کوه عهده کل و موسم بهاران پنهان	به پوفانی یار و به بی باقی پنهان
هزار ناله زهر کوشه از بهاران پنهان	کاش آنی ز شوق عذار پنهان
بیتره روزی مایه سینه روزگار پنهان	اگر ندیده از لطف خویش تیره پنهان
بزرگ شایسته کنه کاران پنهان	و فاست چون کنه ما شوق عفو اما
حد از نامه بیخ آن کار همچو حساب	
روان چشم حساب شک همچو باران	
و در زخم خنجر سپند یادگار پنهان	ز خاک کوشش ای کجا دیده پنهان

بجوشن

بجوشن که انهم غایت مقصود کن	بجوای پوفادیکر چه کارم میون کردن
شدم رضی بهردوی صاحب کفیل که در دستم	
که فشار بلای بحر یارم سستوان کردن	
به پنهان در کجای سبزه اران پنهان	بر لطف او همه ز لهای افکاران پنهان
بجای غارض کل روی کلعداران پنهان	چو بزم وصل بود کوشش شکر پنهان
کوه عهده کل و موسم بهاران پنهان	به پوفانی یار و به بی باقی پنهان
هزار ناله زهر کوشه از بهاران پنهان	کاش آنی ز شوق عذار پنهان
بیتره روزی مایه سینه روزگار پنهان	اگر ندیده از لطف خویش تیره پنهان
بزرگ شایسته کنه کاران پنهان	و فاست چون کنه ما شوق عفو اما
حد از نامه بیخ آن کار همچو حساب	
روان چشم حساب شک همچو باران	
و در زخم خنجر سپند یادگار پنهان	ز خاک کوشش ای کجا دیده پنهان

بی آسایش این رخ چمن در دوام مسکن  
شوی هر که که لطفک از سیران کن  
باجالم که در دل دشت عشق زین عشق  
کمون ای همد از با لیسین زین عشق  
کیش دوستی مستی غایتی دار  
که سبکو تمام حلقه را با جوشن شمس کن  
بر غم من سیر غم شش بهما ناکه ماندی  
بر غم غیر غم کاجی جانب من کن  
کزینک خطای طایر دل امنی خواهی  
بهر کلامی که بنی عشق داری شمس کن

بیان دوستی هر کل کز آید به پرورد  
کتاب از دیده ماند بهر شمس کن

کس کعبه ایل این بساط نظر کن  
بجوشن خویش بار بکوه و دشت اداره  
سینه او را ز خاک سپهر نظر کن  
بجوشن صاحب من صاحب کرامت پاره  
یاد دل را زرم از آنم همچو خاک پاره  
یاد دل را زرم از آنم همچو خاک پاره  
پاکش بر ساعی صد بار بار با جا  
بجوشن خواستی که در جوید چنانکه  
سخن کوشش دل از سینه نماند  
چاره از کز به در کله دل سچاره

یک نظر نمانی سخاک کربان کوشش	در کربانی نه بینی تا بدین باره کن
نایبانی بدین ربانی دل حجاب	
یک نظر چون من باه روی آنز باره کن	
چند خوش بود از دیدن ناک بر لب	کاش از سینه زد این اصل حکم بر لب
تو در اندیشه خون من غافل که کثیر	بر نیاید تن صد پاره ام از خاک بر لب
چاره جور تو بی باک ندانم درین	آید آه دلم از عهد اخلاک بر لب
راشیا من از اول کندی با تو	که ز گلزار تو آرد حسن و حاشاک بر لب
که چو من ناله از سینه کشم مرغ چمن	خون دل از غوص می جکد از تاک بر لب
بویس وصل تو سپرون توان کرد ز جان	
که چه آید ز تن این جان بویس ناک بر لب	
بند و دل از چنین مجسم مشکین کند او	ای سینه دل جمعی خلاصی بند او
اندیشه ز چشم بدین سست زانکه	دایم ز حال چهره بر اس سینه او

اول کینه

اول کیشور دل من تاجش بر که کرد	جولان کسب و گناه کوفی سینه او
گر زاید آنچه گویم از روی صبر	در من صبر از آنکه شرح بند او
خند و بگریه ام ز چه یار خست	با شک و رشده لایق بخند او
جان بود ز بهر شارس ولی خند	مشکل سینه خاطر مشکل بند او
باراد لیل کوهی دست خود حجاب	
این بس که دور مانده ز رکف لبند او	
از شک عاشقان کینه بگوئی	کیرم که با دعایک بر لب در بوی
که ترک خوی بد کنی آه کاشی	یاز راه من فدای بجان باز بوی
ناصح دگر ز راه نصیحت کند	منعم ز دیدن تو کرد دید بوی
ما جستجوی تو کن کن منم	هر سو کنم بود که رسم جوی تو
ساختن چنان مغالک بر بوی	تا بچو من لبک نیاید بوی
احوال غیبی چون بود اگر باغ	یکشکل شکوه بود بر یک بوی



ماه رخ تو بدی کجا سپرد جان  
بم کام او برآمد موسم روزی تو

سفسود و عای سبزه چای تو	بنود رضای معی ازده عای تو
خضر و انجلیات مد بهر به نام تو	اوران تنگی و بران خاکبای تو
در و سینه و بجزان بر آید	ای دروغ عشق صیانت نام تو
رضی ازین و خلقی صفت	من از قضای خلقی از تو
بم جان باریه روز نشانی	بم دل بجان روز نشانی
خلق خدا بر تو زنت فغان	در سگ و در دست تو سر صدای تو

تیری فکند بر تو و بجان خود کجا  
نگدشت درون که بود خونهای تو

عاقبت آنکه از دل او	کو پیش آه عاقبت او
کرده ام جانیسم غیر که یار	ناید از سرم من مصل او

چون بر پس از فغان کند گو	بر سر بسته اند محل او
بم فلک بود خشم دل بم یار	تا که رسد زین دو قاتل او
هر چه دارد در دلبری دارد	خبر تو که نیست در دل او
دل چنین کرده کارش مشکل	که خود آسان ساد مشکل او
بکه که برم پس از دل چو مرا	نه پس از آن منزل او

چون شد در حال وصل کجا  
مصلحت مند و بفرط باسل او

شبهای سخن خوابی که بر لب	یا خوابی چشم مر که خواب کو
نای شبیاه درون از غم فلک	اسکام صبح و روشنی آفتاب کو
بم ز پسند از تو کس امروز جرم من	اندیشه ز بر پسند خواب کو
که قصد دو پستی نمانی و دشمنی چه	در شوق اشفات مداری غایت کو
از آنکه وصل دوست به پاری او	از من که بچشم فلک من خواب کو

خوش آن زمان که شیخ جبار بیاید

درد هر کس که چشم بر پرسی سحاب

کشم بدل شکست حضرت

خوش محضی که با دانه از سبزه

راه هر ترک تو هر دم در چرخ

هر ناکسی بوی دی که کیفیت

ای غیر اگر بدوری او سالها

کفایت بر دوش تو میان

بزی بدست جوشن و پرسی

یک جلوه زان شامیل بر بدست

هر سدی که رفت کفایت

خوشتر از این که در تو برستم

آن چه قدر لذت و سعادت

گذرد جهان پر درد کفایت

هر که کند مرغ بر روی تو

شیخ بر روی تو که کفایت

کزین خلق از تو ولی است

کاشن بر بند زنجیر تو

خون بر آتش بر روی تو

خاک بر سر آید در روی تو

کرده عیان بر همه یافکنی

بر که سخن کرده بسبیل عیان

کرده از عجز زلفت تندی

زلف تو از هر حرکت برین

رخم دم قوت بازوی تو

زلف سر سبزی من بوی تو

هر که کشد ز کسب جاوی تو

رخت چه در لهما که زهر بوی تو

چشم سحاب بر بود آسما

سز زلفش جهان غوی تو

در دلم بسیار افلاک و قیام

یا در کفایت خوشی ای کفایت

در بگذرد جویش تا خاک کفایت

دوی بی دل بروم کرده خلقی

من کردم می هم با خون ما سر

زان شیخ شیرین لب زهرم زهر

یا انکار ز یاد من بر صبیاد

در زانکه کیان مسکی چون با دم

یا انکه از عیش جهان سر کرد

به زین دیگران چون کفایت

از دوش بال فشانی سر عیان

می بشنوسن کسین دل از احوال

تا چون بحساب تو نویسد باشد مدعی  
که نام از ندادت ای سدا کردم

کردی بستانه کسی می نگاه	منهم آزان نگاه فادوم در آستانه
بگر جفای صبح چه آورده بر کم	که جور او بکوی تو آورده ام
در پیش داد که تو سر دعوی که بود	کردیم صبح روزی ترسنگ نگاه
کوفی مگر تو حال من ایل پیش تو	که من کسی بخیر تو ندادم
با حلقی آنچه جویت است که آری اگر	خواستند داد خود تو در پیش داد خود

دفع که ام خمسم کم از خوشتر بحساب  
بگین بگو چگونه بشیر و بصد پناه

بنده لغت لب بر دم سحر جانمانند	بلای مانده مرغی لیک استم اینمانند
تو تار فی جفا با من کی می مردم و شادم	که در دل حسرت جرمش ای آسمانمانند
نیاید که چو آب آید که شد در حاکمان	بمیشش رگم دور از در که بر معانمانند

بگوش او ز در کس با یک صبر زنی  
بر دلکچس کالی علیج از ما جز آنمانند  
فغان خسته ماند ز رشای کز روانمانند  
که ایمن که در کلزار با فضل خزانمانند

بود زمان لب حساب اینک عیان ز خشم جویان  
چه خسته شدم کس که خسته جویان نهانمانند

در داکه وفا درین زمانه	از ایل زمان بودمانند
زاهد کند آه حسرت ز من	در دیز معان می معانمانند
خواهد ز سپهر دادم ازل	این عسل که می کشد زمانه
من عذر بجز عشق و عشقش	بگری چه بجز سحر استمانند
با آن لب خال بی نازا	منع دل من از لب امانه
یک لحظه وصال دست خستتر	ای خضر ز خشم جاودمانند
گفتم روم از در تو گفتش	کم باش سگ استمانمانند
دل در خمر طره تو مرغی است	در دام گرفت آشیانمانند

بزرگمزد دوست مردم	نبودنی قتل من همانند
ای گل سخن وفا چو گویم	گوشش تو بجا و این برانه

دلها برین بحاب زبرد  
هر که ز نذر زلفش

باری از بار من صبح سیم خارو	باری از رخ اگر خواستی از بار
دل پرشم تو اگر چشم خاست دارد	کو پرستاری چو از بار سیم خارو
این طیبستان که تو اندک علاحی	چاره در دودل این طیبستان سیم خارو
سر کار زین کجای صفت فاد و پند	بجوی کو برسان رخ و صبر دار
خواهی از سنگ خجایش اگر این مانی	هر که از آسایش از سایه بوار سیم خارو
باری ای دل که قوتش نیست مطلب	دیده پستان جان یک گل سیم خارو

هر که در عکده در هر کفر غمی است  
کو مده جان و بحاب از غم و سیم خارو

ای در درون سینه ز مهر فتنه	کنداشت طره تو دلی را پسته
مهرم فرود که تو کین تو کین	صیرانم آنچه مهر بود آن چه
در بحر عشق ای که تر اهل سال	زین بجز کی بسید ساحل سینه
در گوش من سر و موی تو سینه	با آن غنا که خوست خلق سینه
این است که مهر تو ز یاد	این دیده خجرتی بود آن
زلف بجهت طره پسندیده	گویند اگر عارض رخ سینه

برایش سحاب فشان بی از وفا  
چون باو بشکرانیکه تباست سینه

میندم کسی کوی دارد که زبانه	اگر دور دکنه ز حال دل در دیده
اثر در سنگ خار دارد فغانم نمند	که او را دل بود از سنگ خار سینه
بگویش حرات فریادم باشد بند	رسد ز لب بفریادم من سینه
سنانی را که آید عمری و پشیمانم	ندانم بر برادم عجب کجند سینه

پس از عمری که اذن یک نکره دارم غم	که کرد و ملاحظه نظر راه چشم بریا
منی برسی بحال آب بگویت ماند در آمد	
تواند دیدت از چشم تپان کینظر با	
از دوزباری بچشم سپید عجزی	ولی در رخ که چشم نمی کنی تباری
چشم ز دیدن پدری عشاق از ابر	که نیست یکدش از خواب نازداری
بدم تا نقد سپید خود کی با	بر آنچه باورش صید من از کفری
پس از هزار عجبم بدعی کشید	هر از چشم ز امانی بودی
بگوش تا دل آرزو بدست آید	و که نه سهل بود در تان دل آرزوی
ترا که هست بلبل بجز سحر است	که چشم است چنین بملای سهای
جدار مهر رخ او ز آه و شکست بجا	
بود چو برق عانی و ابر آزاری	
آن کرد دل خود ندید با	رحمت اگر کشید با

از

هر چشم که ز خود کشید شایتم	وقتی بر سرم پر سپید باشی
بیارب چه بود در او بجز مهر	حسنی که بنا فرزند باشی
بسطاقتی دل ایدل دوست	است کام وصال دید باشی
در وصل چشم بجز کاهی	در سپیده اگر طیده باشی
از ساعه بجز زهر حرام	از روز بجز کون کشید باشی
اگر کشید صبر و جان بوق	که دوخته که در دیده باشی
خوش آنکشی بچهل من	بماند می کشید باشی
بمان بحال عهد اعیار	
این بسته و آن برده باشی	
بارت ایست بمان لب و لسان	تا مراد نشد در شکرت اندیشی
سوزنی از آتش عشق دل عشاق را	ساختی با غیره کار عشاق را
تا که از خوابی ملاک از در و شکرت	بی سبب در زیم وصل چشم از جانی

قدر سر و دل شکسته تا درستان حسن	رخ چو گل افروخته است چو سر در آینه چینی
با خرابی دل اکنون این جهان بساز	تا صراحت چشم در کوه دل چینی
من خست جان سردم تو چه بد کن	اگر خنجر کشیدی از میان رخ چینی
گشتم که از غم عشق تا شادم کن	صغیر دل در غمهای که بر رخ چینی
تا کن از جوت بخیر مادر سر لکنو غامه	عاشقان خویش را از اول نشناختی
نرم می باید دل از تنوخ سنگین دل سحاب	
در نه گرم سینه آراه درون بگذشتی	
باید من باری گشته و دل در کسی	چه شدی که گشیدی باری کسی
خار خارش زین خار که در دل آدم	که رفقه است بی پای گل من خار کسی
کنند از حد دل آزار من آزار کن	که دل آرزو کنه گشته است آزار کسی
دیده دیدار کسی دیده که ایچ نشود	که در کار کنم دیده بیدار کسی
ماه روی تو بود شمع فروزنده و جف	که گشت روشن از آن شمع تاری کسی

کرد مثل بسکوی کسی شکسته	کار نبارا که بی کس نقد کار کسی
قدر در روی گوهر چو شکر سحاب	
کلک در پاشش بود لعل کبریا کسی	
غم عشق ترا دلهای ز بر این خانه بایستی	که آن کجاست بجای کینه دور و زان بایستی
بایستی شاید ز دوره پی بر دور	ره دیگر میان کعبه و حجاب بایستی
بدل از دند شوق تا این را بر شوخس از	که کل را غنچه لب و شمع را بر دانه بایستی
زلف ز لادیزستی زان دام دلهای	که ز کجری بیای پس دل دلو دانه بایستی
باد آید نه مهر و وفا دارم بی اما	ترا ای بی وفا کوشی با من آزار بایستی
بیک با ده پیمان بیام با نه در	برای امتحان من یکی سمانه بایستی
بایستی که بر آید پی بر دور بر ز صبا	و کرده در جهان هر سجده می بمانه بایستی
سحاب کوی او گیرم ز جوهر مدعی اما	
از و یک خطه بایستی صبور بی بایستی	

که گفت مشکبیه ازین پاکینی	چو ماه عارض خود روز سیه
فغان که داد دل خود خواهد از تو	کسی که گوشت بفرماید و او خواهد
بهد می رفتن بر تو میگذرم	پس وسیله مگر سوی من نگاه
باشتابه مرا غیظ اگر تابانی رخ	چو می شود که مرا باوی آید
کنه اگر نبود دوستی چگونه بشیر	نظر بروی شهیدان بکنه
فغان که صبح ندارد و زایق	که چاره پس از راه بچکاره
جدا از آن که سپهر کی بود است بجا	
که سوی سپهر نظر مایه بی ماه	
کس ای ناخبر بان میان صفا	گشت آنکه بجز هم با
چست ساز این خوشدانی	ندانی مانند از کمان
بیدار خلق غنای زلفیت	چنان که ظلمت آرزو
خضر بوسیدان و بیهالی	نمی بخشید حیات جواد

مان سوی حسن طبل نیاید	که آمد در حسن باد حسرتی
ز ناید مهر من بی مهری	مرا بی حسرتی او مهری
سحاب ایام پری چون چو	
چو پری بگذرد عهد جوانی	
بر رعایت الهی است نه با محبتی	اخر از آن جامعم انکار عتی
دارم بهای بوسه و نقد جان و	ما را جز این بخرد که اسپند عتی
بهر شکر سپهر کفانی چه آورد	بچاره سپهر زن که ندارد نصیحتی
از من خوشم که هیچ سپهر نبرد	دیوانه را چه مصیبتی در چو عتی
زاهد چو با قبول تو گوش می بینم	از ما تو هم مکن تقصیر شفقتی
مادر زعفرین بر بن شد نعتی	که خواهر را بود ز اماش شفقتی
هر دو مان چه شد و مان کشم بجا	
چون مستول بفرص جونی قاشقی	

حضرت زینب کی سوت وصال چاہے	کین عشق جاوے ان زبان عشق جاوے
در لعل ما رسیدت پو تو بگویم کا	اسکندر زینب چویت از آیت زینب کا
مانہ زونک زدم آکھنوی زدم	لو توں دیدہ کردم زونک خود زونک
کناچہ دادم آرزو از بہر بوسہ جان	کس کج رایگان را دادہ آرزو جان
کہ چہ زور جانان شد چہ جان	اما بنا تو انان رسم آرتا تو انی
و صلح صفت تقدیر چہ صلح	یابد چکوہ لغت میرا
آن لعل چل ناست لعل زخوش	
چون دیدہ محبت دایم بد رفتاری	
جاوے ان دایم در ساغر شراب زندگی	من صہبای محبت نضر آرزو زندگی
زندگی دارو شتاب ساقی دوران	با درنگ او نمی سازد شتاب زندگی
رخسار بد روزی آماہ جہاں آرزوم	در میانہ نافرورفت آفتاب زندگی
بر سرم کجاں خواب آید ندانم خوش	خواب می کجاں خواب را با آنک خواب زندگی

مدعی از شک من در کجا رسیدت	من بچم وصل او در صفا رسیدت
لغت سائیس مردن کی باید کرد او	بچو من باشد کفار خدا رسیدت
سر کجا زہر و کلی از باغ میدم محاسبات	
کر رسید زینب بر ارض خضرت محاسبات کی	
انچو راو کمر شب بچران شکایتی	کوید کسی کجاں دو نذر و نہایتی
مهر کسی چشم کہ از درد لبت	عشق تو کرد کہ بہر دل سرتی
ہر نوع کا در نہ سادہ تو ام کو	ہر چند ساعنی کند از من سہایتی
صحیح سعادت از نہ روی نشانہ	او ز قیامت از شہرت کنایتی
دور از تو ام ملاک کردہ سہا خود	در کیش عشق سر زہ از من خیانتی
دانی کہ صحت آید نوز و حدیث	ارکوی او کنایتی از دوش اینی
از لب محاب بود لطف تو نامہ	
ہرگز نہ نشد از تو ہمد غایتی	



بهر جود انان عهد جوانی	مکن تکیه ز نهاریا تویی
نمی بود اگر ما بسین سخن	کی آوردی تا بسین
نه بر سادو لوجی ز بریدگان	نه خندان عشاق لطف دور
ز شادی غم آمد غم شادمانی	غم از شادمانی بود در دل
فغان و مرانان از ما تو ای	را با شد از ما نه تو ای

که غم بدل نیست میل سجا  
چو شد آخر اظهار لطف زبانی

که سویی من کند اما مگر در چشم سبایی	سعد کشت در چشمم مظهر زبانی
که جانب تو مگردم کجاست بر زبانی	ز بیم آنکه ندانند کجاست قلم زبانی
که گوید کی تو دهنود بنور زبانی	شد بگردن من جرم خون من لیبانی
زمن فغان که ندرد کسی کوی زبانی	بجز دل که مجال سخن بر تو ندرد
بجز شش فلک آتش از سر زبانی	ز چو در هر سپهر زدم از چو نکل زبانی

سحاب چشم وفا بهرین که فشانم  
بفر خازندست از ان رست کبابی

با آنکه کبابی از فنون این کجاست	بگره چشم آن بر نی بدین کجاست
بر ماه داری مشک در شکست کجاست	در نظر شکستین بر رخ زلف کجاست
در پیش آن فشانه در آن کجاست	لعل تو ای نام جانم جانم کجاست
داند کجا بهر مفضل کجاست	بم نگو در میان کجاست
زلف جبارض ما زلف دارد کجاست	دوست کل باغ اعلی از کجاست
آنمون داد دست از دست کجاست	با عشاق جوی دست کم با جود کجاست

دارد سحاب آن شد خوئی بد و دلی  
آه از بر عم از خوئی او در پیش داور دلی

حلقش مشک زنی اعلاش زبانی	بانی ریخته نظر افبانی
دویم لبش جان با کجاست	بود جباری سر پریم زبانی

مقیم کوی جانانم ندانم	خبر از کعبه و ارسوس منی
بیکر ایکی داری خرم حسن	ازین خرمین مسکنان کمانی
رحمت آنجا که دارد جلوه شود	که شاه کجاست عجب است مانی
بر من پیش است بخت فزود	بر جا بود عسرتی و لانی
چشم کر عجب است بخت فزود	که بود عجب خوبان را شانی
دشمنی که نفاق است - مارا	همان داریم چشم اشعانی
بجان هم غلامی کجاست	نی آرا دیم زان خط برانی

سحاب ای با نهادی در ره عشق  
 نباید داشت ای کجاستی

صفت نیک فزون از شماره خواهد شد	جانب اعطا به منی کزان دو که گویم
زمان زمان در پیش پر شراره خواهد شد	چو باشند که در آن حضورت هم
مرا در صبح و امید ستاره خواهد شد	از ان محاصره و جنگ عاقبت حال
بجز این که درین کار چاره خواهد شد	قرار شد که دو دشمن یک ذکر بند
درین سیاه کسی چند پاره خواهد شد	میان آن دو نخواهد شد ایست نام

استحقاق اطاعت و پیوستن فشد	گویند که در قرین کاب و کاب
تا شام که خور بار بنیست افشد	ارضیج که خورشید بر آرزو فشد
گر پر تور و نشان بجماری فشد	هر خط شتابند سوی چشمه فشد
عوغا و فغانی تمام طوق فشد	در نیم درختی که آمد شد ایشان

بچاره فیسری که فذکر قرچی	بچاره فیسری که فذکر قرچی
بس صدمه مر این که بر سر سردار	بس قدم از از که ز بار عشق شد
فغان کنده بینی را نظر کن	که او را عیسیر خود بینی بینی
رند از میرزانی لافش روی	هم استعدا تا بینی بینی
بروی او که خود کاوش پند	
اگر سنی بخیر بینی ز پستی	
ای آنکه از اسپنج بر بست ترا	در دل همه میل کشتن بست ترا
تا هر چه دیده دیده دل جوخت ترا	تا هر چه دیده دیده دل جوخت ترا

بکلمه از

بیک عمر از و کجاست یاری	بشبهه که ز اندم همه در یاری
اخر مردم علی رسم لادم داشت	بیک خواب پس آنهمه بدیاری
هر قدر بیزم دوشش بچشم مرا	از آتش غم جو شمع مکه چشم مرا
که لطف ز یاد یار بکار کشناس	معلوم شد که هیچ چشم مرا
هر لحظه دل از نیکی است خود مرا	کونی بت تازه است میخود مرا
ای کاش فروغ بود لب ز لبی	یا آنکه هزار دل فزون بود مرا
بشبهه که بجزان تو نام در شب	بیکدم نرود بخواب این چشم مرا
رنداری ز دیده آموزد کج	ز دیده رنج خسته آموزد خواب

برداشت کرد پس باغ از چهره بخت	بردار دل مرغان چون طاق و بخت
اموشت این دو کرب و خنده و خیر	
کل از لب یار و ابر از چشم بحاب	
کیرم و ایم بدستی دل است	اورا و مرا چو سودی از عادت
باطل ایف و دست شود دل کاغذ	
هم دوست بشنند و هم دشمن دوست	
با آنچه خودی زود محبت چون با	چون من خود را بشد عشق اندا
اکنون شده نازک دلش از این عشق	
آری بود شکسته چون سنگ گدا	
دل او را هم چه باغم عشق حشا	جان نیز چون شمع آید این شمع کبدا
از خود خرم نباشد آری هر پس	
کور شناسانست چو زین شناسانست	

در عشق کسی کارم از کار شده است	ماند دل من از افکار شده است
هم روز تو چون لطف تو کردید با	
هم جسم تو چون چشم تو شمار شده است	
تا دل نشد از کجاست تا بخت	جان نیز کوزد تبری از بخت
اکنون که گرفتار نوشتند کند	
جان تا ز دست دل آرد	
از طبعی ناکام که ناکام را	را ندانم بدیش که ناخوش اندام را
باطن کج بش خرم کسینت	
طبعش خام است و طبعش خام را	
غیر از تو با طبعش آید است	در آتش رنگ جان من کجا است
او با تو بجایی که دلش خواست	
دل منو چنان شد که دلش خواست	

شوخ کنده پشیمان عجب	از دور من بر دول عجب
انگوش که بزرگیک من آمد دیدم	
ایم این عجب آدم و هم آن عجب	
ای شیخ ندانم چه در پیش تو راج	که دیدم هم دمان ایام صلاح
اینست که صلاح از باب صلاح	
حقا که صلاح است در ترک صلاح	
که دیدم ز دور من نوز بدید	زان نور که شد بود ای طور بدید
آن خطیر است پید او در آن	
این کسند مصطفی است از دور بدید	
ابر که یان که در چمن می حسند	برق خندان که فی این می حسند
آن برس و حال را از من سیکرید	
این برس و دور کار من می حسند	

الذوق

از تو چه بپا زه گشت ایمانم باز	دل کرد از آن کوی به پیمانم باز
چنان بستم ترک پیمانم کنی	
پایه می شکست پیمانم باز	
در بر من رفتی ای تو ایم دور آن	وصلت تیر از دورم اندوز آن
هر کس بفران کرد یا دست وصل	
من در شب وصل از روی از دور آن	
در بر من تو دور ای کل خوردی او	تا کی بودم خوشتر چون در کل
با دیده تر که بی بسوزم چون شمع	
با قامت خم که بی نالم چون حکم	
ای در چمن حسن حس من کل	خط کرد در حش سینه پیر این کل
افسوس که در دامن پاک تو پست	
او کجاست پس چو خار بر دامن کل	

صد بار اگر پیش کین می کشم / غم نیست که یازمانش می کشم

غم زرد یک برای دل غیر  
بهر دل آن می کشد این می کشم

این خاک بدین است یا ما معین / این روضه مضطرب است یا عین

این روی من و صبح شاه بدست  
یا جرم زحل که تیره بخورشید قرین

چون گشت با قصر شاهین / شانان بجایش همه بود پین

بن قصر زین یافت شرق که جنین  
خم گشت به عظیم زین عرش پین

ماندم زنجای سیر مجبور از تو / دل بسته دما توان زنجوار تو

بر کس زجا که در ترا دور ازین  
دور از تو جان شود که من دور از تو

شادی غم بقدر هم باستی / یا طافت من در غم باستی

یا لطف تو افزون رستم باستی  
یا جور تو چون جسم تو کم باستی

هر شعر که از اوراق کهن میخوانی / سهل است که ز خوشتر میخوانی

باین حکیم که هر زمان حسرت  
بیدردی و آنگاه بس میخوانی



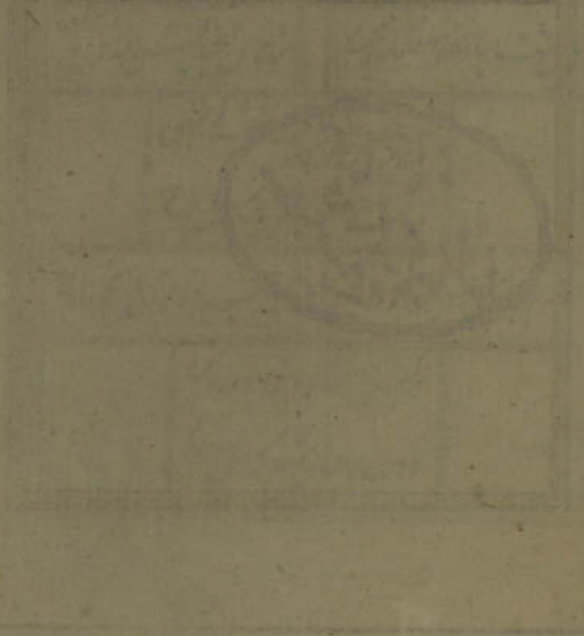
گوشت دل بجال عاقبت  
گوشت کیم است کدم منقل عاقبت  
هر که فائق اولو بجای است  
است لا بد عقلی است

چون مرفوع کس در دل  
من غلام است کس که در دل  
هر که در دست در بند هستی است  
چون غلامی که در حق است

مهرال با سینه نارایم  
بانه ز زرم کلام در جام  
حق بر اولو صبا است  
حق سراسر حق ز صفا

علم تدویر علم عاقبت  
ما فی سبب این حق  
حق کف عدل است  
حق تادی سدی است

در اولو صبا	در اولو صبا
در اولو صبا	در اولو صبا
در اولو صبا	در اولو صبا
در اولو صبا	در اولو صبا



مگر کشته در دین از خود ما را

عاشق حق علم یک پارس

مگر از عوالم خود قدر نماند

کاش که سر غصه شمع است

عاشق حق علم یک پارس

ببین که قطعه حقیقت دارد

کاش که سر غصه شمع است

مگر از عوالم خود قدر نماند

اولی ایستاده در روز اول جان  
چونکه دل از تو حسی سگفتند  
حس نه معلوم را چه بخش  
اول ایستاده در روز اول جان

اول ایستاده در روز اول جان

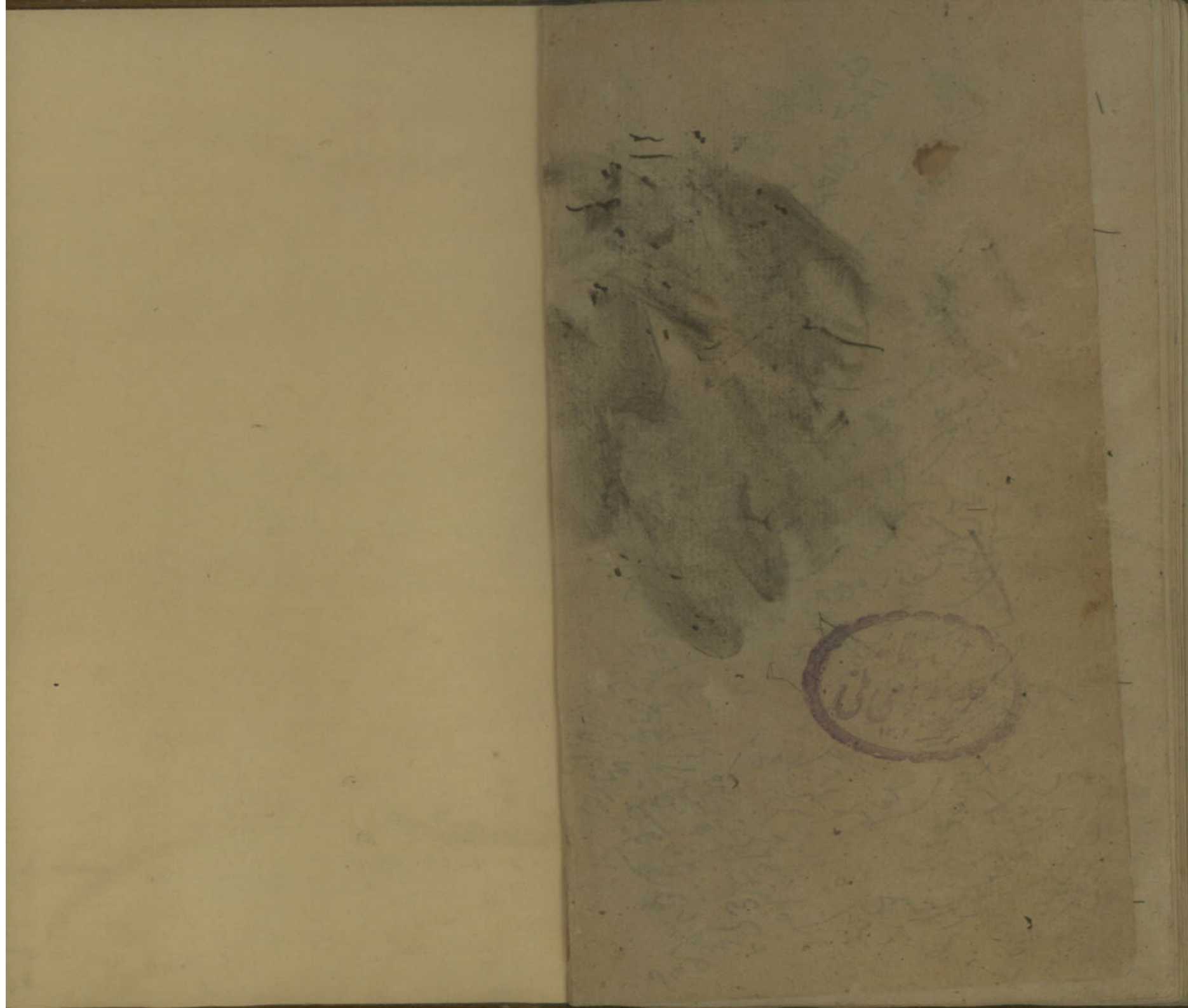
الامتنون است کفنه عالی الهم حقیقی

الملفت عند ظهور علی زرق از خانه ماه و قطعه

مگر از عوالم خود قدر نماند

مگر از عوالم خود قدر نماند





رض  
۱۲۲۲